بجا آورد و بندگره را که نظم بر بند و خامه بو البراس در گره او افتاد بسته بود با خود گفت اگر این دیو کم بفضل آن آدمی
بند و رحله اول او را لقمه خود بکند و بر طلسم کشائی او بر طاق بلند بنا نهاده ام برادر خود [illegible] راس الشیاطین را که چنین
ملازمان وار دکنید از ین غافل بود که بو البراس از ترس همان آدمی لقای [illegible] که جدال [illegible] داده
درین طلسم [illegible] است بهم حال هر که با هم نشسته گرگر و مجلس بر روی ایشان برادر است در حالت [illegible] گرد
آهی کشید بو البراس پرسید که ای وزارت پناه امروز مرتبه شما درین طلسم منصب وزارت طلسم سرفراز بود
و منش راس الشیاطین برادر شما است سبب آه کشیدن شما چیست گرگر گفت ای بو البراس راست میگوئی درین
ایام از حال طلسم خبر نداری هیچ مپرس که هر طلسم چه کند [illegible] آدمی زادی [illegible] تیم القامت ضعیف الخلقت قدم
در طلسم گذاشته چنانکه ارکان طلسم را در تزلزل انداخته و بیشتر [illegible] را شکسته کمتر [illegible] باقی مانده دکان وا رم
که تا حال آنها را هم فتح کرده باشد چگویم در جناب آصف که طلسم او را چنین کسان شکسته و باره ای از صفات صاحبقران
و حیله او نقل کرد بو البراس که این را شنید او نیز آه کشید گرگر گفت تو چرا آه کشیدی بو البراس گفت منهم سوخته و برشته
از دست همان آدمی زاده ام این دیو را که می بینی بو البراس [illegible] همان آدمی بناه [illegible] برادرت راس الشیاطین آورده
گرگر گفت ~~این گفت بی این~~ او دست بر زانو زد و گفت آدمی بلای بود زمان است مشکل که برادرم نیز از عهده او بر آید
برای آنکه غرور برادرم بر جادو است و جادو که اصلا بر وکار نمیکند چرا که صاحب لوح برات الاسم را است چون
گرگر و بو البراس هر دو صاحبقران را دیده بودند لقب ایشان [illegible] که همان یک نامدار است که اول بو البراس را
گرفتار نموده و آخر داخل طلسم شده با حیله گر که کارهای صاحبقران را در طلسم انجام کرده بود همه را نقل نمود بعد از آن گرفتار شده
روز دیگر داخل شیاطین حصار شدند راس الشیاطین تا دربارگاه استقبال کرد گرگر را و او را ابوت داخل بارگاه
کرد برابر خود بر تخت نشانید [illegible] تمام وقت که نشسته بودند سخن صاحبقران را در میان داشت گرگر
گفت من [illegible] کرده ام که مالک الجن را [illegible] کلید زندان او را گرفته آمده ام او که تا قیامت خلاص نیابد
[illegible] را [illegible] انداخته ام راس الشیاطین گفت [illegible] خواهر [illegible] را مقید ساخته
آوری حالا آن آدمی [illegible] خواهد بود [illegible] تدارک [illegible] قبیح او را بفوج
و [illegible] او را [illegible] جواب میگویم لیکن در دل راس الشیاطین هم [illegible] آخر بمقتضای [illegible] امر خود بجواب
خود [illegible] شد که نتیجه آن را بالعکس [illegible] تدارک مشغول شد راستان [illegible] حلقه
عیاران [illegible] عالم افروز [illegible] شیاطین حصار [illegible] راوی شیرین بیان
این داستان چنین آورده که چون مهتر [illegible] عالم افروز را [illegible] که هر یک از ایشان
در نوع خود عیار نامدار بود روانه [illegible] شیاطین حصار [illegible] منزل [illegible] رسیدند

[illegible marginal note]

خوب کرد

مهر بواد شهر را از دور دید و داخل شد و خود را بهمکی از جنیان آن سرزمین نمود و بلکه داخل کوهستان شده و جا بجا و مقام
بمقام می گشت جنیان حیران بودند که آیا اراده شریف چه خواهد بود و چگونه لجه گذر کردن گرد و بدست خواهد در داماجر بخار
رسید که تا یک تیر تاریک بود و بعد از آن فضائی داشت چند درخت سبز و خرم واقع بود و چشمه آب شیرین نیز داشت فرسخ
قلل آن کوه چند سنگی بهم آمده و شکل عمارتی نمایان شده بود و جنیان آن مکان را پسندیده و بعضی مسکن مقرر کرده و کمر وا کرده و قرار گرفت
هر یک دیگر را گفت شما چون جنیانید و عیار باید بصورت مبدل امروز بشهر رفته خبر واقعی بیارید که شیاطین در چه کارند
و برای من . آنچه خبر بیارید تا بدانم چه باید کرد هر چهار انگشت قبول بدیده گذاشتند و بیرون رفتند بعد از رفتن ایشان تنهائی
مهر را خفه کرد و بعضی از اسباب زیبا و زیور را در آن مکان گذاشته مسلح شده بیرون آمد در صحرا تفرج مینمود تا گاه عیار را که
از شیاطین را که ابلیس مکار نام داشت گذر در آن صحرا افتاد و بوی انسان بمشام جانش رسیده بتردد در آمد با خود
گفت این تعجب است در مقامات انسان از کجا آمده و خود نیز موافق ضالله بشکل انسان بوده بتفحص در آمد تا گاه نظرش
بر مهر افتاد از خوشی و فتنه چرخی زده و خود را طویل القامت ساخت تا مهر را بترساند برابر مهر ایستاده شد و گفت
ای آدمی محل حیرت است که من ترا در اینجا مشاهده میکنم راست بگو کیستی و از کجا آمده و چگونه در اینجا رسیدی مهر هیچ سخن در
جواب او نگفت مگر بحال تکبر در برابر ایستاده و نگاه بجانب آدمی کرد هر چند ابلیس میگفت آدمی مگر کری که سخن من نمیشنوی یا کوری
که مرا نمی بینی یا گنگی که جواب نمیدهی مهر جواب نمیداد تا آنجا که انجام رساند و خود نیز تر آمده و بغصه تمام جانب مهر دوید
مهر کلاه حباب الانهار را بدست گرفته ایستاده بود و صبر کرد تا آن حرامزاده نزدیک رسید همین که نزدیک رسید مهر کلاه بر سر
گذاشته از نظرش غایب شده جستی کرد که از سر او در گذشت و بانگشت کلاه مهر را از سرش در ربوده و چند قدم دور
ایستاده و کلاه را بر داشت و ظاهر شده و با ابلیس ایستاد ابلیس حیران ماند که چه بود و چه شد و کجا رفت این طرف آن طرف بر عقب
نگاه کرد و دید شاخی درختی گرفته ایستاده است و کلاه بدستش که او نیز ده مروارید بر داشت مروارید را از ده گرفته کلاه بدستش
دور انداخته ابلیس که این را او بدید کلاه نکبت خود را گرفته بر سر گذاشت در دو برابر ایستاد و گفت آدمی عجب کسی بوده
داشت بگو چه کردی در آن طرف رفتی مروارید مرا بده و بپرس من بیا که ترا تحفگی بجنس رئیس الشیاطین برم که عجب الشان
بوده مهر هیچ جواب نداد بار دیگر آن حرامزاده بحالت کشید بغیظ تمام بجانب مهر دوید چون نزدیک رسید مهر باز جهان
شده جست کرده خود را بسر او رسانید و چنان چیزی لکدی بر او زد که درد در دلش بجست و باز بجای خود بر رفته
با او ایستاده و کلاه از سر بر داشت ابلیس مکاره مکر را فراموش کرد و گفت یا ابلیس این چه بلا است گفت ای آدمی
دانستم تو از آن جمله که دیوار تو بگرد و با من بگو نام تو را که ستی که مهر باز سخنی نگفت آن حرامزاده راحتی را باز غضب در منکبر
شد بجانب مهر دوید باز چنان لکدی خورد و گونه ای سخن چهار مرتبه این ماجرا گذشت در مرتبه پنجم مضحکات آن قدر میگفت
که مهر از خنده غشی کرد آخر از درد عجز و زاری در آمد آغاز گریه کرد و گفت ای بزرگ هر که هستی بیدم کردم سوگند بعد و این داستان

حقیقت خود را ظاهر سازد والا من از غصه خود را هلاک کنم پس از وقت از دور تا داز میان سخن درآمد و گفت
~~این حرامزاده نابکار هر وقت آدمی زاد میگفتی بابا بپ~~ گفت ای حرامزاده نابکار هر وقت آدمی زاد
میگفتی بابا بپ ای آرافت بو رسید نمیدانی که درین سرزمین آدمی چه میکند حال آنکه مثل آدمی ضعیف الخلقتی نیست گفت
از من نفهمیده چگونه بوی انسان از شما می‌آید پس بخندید و گفت این خلعت عجیبه خاقانی گل کامیاب شما این ارزانی داشته
که من با شما هم و بوی آدمی داشته باشم والا هر چه این خاصیت را ندارد و همیشه مبتلای که جهت بسبب مجاورت آستانه
ابلیس علیه اللعنه است ابلیس گفت چیزی دارم که شما با وجود این شرف که از مجاورت آستانه او حاصل کرده‌اید او را علیه اللعنه
میگوئید گفت ای احمق ناپاک باز می‌خواهی که بر تو غضب کنم نمیدانی که رحمت مخصوص خدا پرستان است و رستگان ابلیس
و تابعانش لعنت آمده است ابلیس که از خوردن لکه‌ها پای بچه در رفته چونی پس گفت هرگز غصه نکنید که من نا واقفم اکنون هم نائید
که آستانه ابلیس کجاست تا من زیارت کنم گفت از دهان تو این نعمت زیبا داشت زیارت این آستانه هر کس میسر نیست
من هزار سال محنت کرده‌ام تا این نشان آستانه خود داده و منع فرموده که هر کس نشان ندهم اگر راس الشیاطین با جنه
کس نشان باید و هفت مرتبه خالیه مرا ببوسد احتمال دارد که او را اذن زیارت حرم ابلیس هر زمانی اعتماد دهد گفت من عبارت
او هم او هست خواهد داشت و هفت مرتبه خالیه غلامان شما را نیز خواهد بوسید چرا که درین ایام غرض من است آدمی نفعی
داخل طلسم شده طلسم را فتح کرده قدری باقی است اینها دفع او را مطلوب دارند البته که زیارت آستانه ابلیس این
مشکل راس الشیاطین آسان خواهد شد پس گفت به هر حال هر چه هست ظاهر خواهد شد اما تا من عرض نکنم کسی را اجازت
نخواهم داد تو امروز برو و فردا باز تو در همین مقام بیا من با تو ملاقات خواهم کرد و اگر ارشاد شود خواهم گفت
ابلیس قبول کرد اما گوهر کلاه ابلیس بسیار نفیس بجا کم یاب بود و خراج مملکتی می‌ارزید بلکه در تعاقب هم زینه آنکه هم بر سبد
برای آن عرض کرد که ای مجاور بلند پایه آن گوهر را من بمحنت بسیار بهم رسانیده‌ام امید دارم که بیایم گفت ای حرام
زاده آستانه ابلیس آدم نیز دیده است مرا برای همین فرستاده بود که از تو این گوهر ستانم سعادت تو باشد که گوهر
مقبول آستانه ابلیس شود ابلیس دیگر دم نزد و بدر رفت اما پس از لا الا که هر کلاه حجاب الا بجا رهم گذاشته متعاقب
او روان شد تا معلوم کند که او چه میکند همراه دیگر آن چه میگویند می‌آمد تا آنکه شیاطین حصار داخل شد پس تا مور شهر را در
کمال آبادی یافت اما عمارات آنش در کمال سلیقگی ساخته بودند اگرچه شیاطین همه بشکل انسان متشکل بودند اما که به منظر دیده
قبا ته رزد زرنگ کبود و چشم بودند و بعضی دیوان هم بودند کوچه و بازار همه مسقف بود شیاطین جابجا به نزل دیگری
مشغول بودند پس با خود گفت حقا که این شهر شیاطین حصار است ابلیس می‌آید تا داخل راس الشیاطین شد — مجلس
چنان دید دیوان جابجا دست بسته استاده بودند اکثری از دیوان را آن حرامزاده بعلم سحر مسخر کرده بود و گرد دیوار — صندلی
دید که هر یک تخت در پهلوی راس الشیاطین نشسته بود ابلیس بر صندلی زر دست آن حرامزاده معلوم هر بود ابلیس

نشسته بود

شده بود بسبب اینکه سخنان مسخرگی میگفت و آداب راس الشیاطین را خوش نیامد مقدم بر آقای خود می نشست اما
تا رسید دعای آن مردود بجامی آورد راس الشیاطین گفت ای حرامزاده کجا بودی که تو سخنهای مسخرگی ملوا ای
آن نمک بحرامی نخواهد ابلیس گفت ای راس الشیاطین خرم شد گفت ای عیار ببر کردار بگو ور نه بگو تا انجام باید گفت
آستانه ابلیس درین زمین ظاهر شد تا حال در نظر همگنان مخفی بود تمام قصه را نقل کرد و گفت که برین آدم زاده ان آستانه
شد این تفاوت در قسمت ابلیسیم معذور بود راس الشیاطین که درین ایام عرض کلی داشت از تخت جسته ماره قصید

آری راس الشیاطین چیز عجیبی نظر در راه درج کرد و این دلالت بر قوت طالع تو میکند

آدم برسید بگو تو هم زیارت کردی گفت خیر مجاورش که بوی انسان جنی تمام دارد و بین گفت تو درین عرصه نیستی اما
راس الشیاطین را انس بود نبوده اینم و جنی که بر سم و حکم ابلیس بستانه راس الشیاطین بجانب او کرده عزم دیده گفت
درین باب چه بگویم به همه گفتند الکون شبه نماند این صفت که ابلیس از مجاور آن آستانه نقل میکنند غیر از ابلیس کرا
قدرت ملکیسی بود اما ملوا این جنی آنجا گشته بود راس الشیاطین سبب پرسید گفت میترسم که انکسی که بوالهوس نا دو بار
در دیوان خود استاده کرده داخل طلسم بود باشد و با ابلیس ملاقات کرده این ملاقات هر کسی آورده باشد ابلیس گفت
این کیفیت ملوا این قصه ابلجبکی ما هنر و الاکبر را نقل کرد ابلیس گفت جلیسم که در جلوی باد و شاد نشسته و اگر نه چه گفتی پرست
آدم گنبد بلی عقل خیال گشت اول آنکه این مقام طلسم است و بود جن را مجال داخل شدن درین نیست تا آدم چه رسد و از
باد و ان هم غیر از راس الشیاطین که او هم بحیله داخل شده دیگری مقدور ندارد پس آن آدمی بیچاره چگونه داخل شده
شد دیگر آنکه مرا از آدمی تا جنی فرق نمیتوانم کرد او بین کول زند ملوا ای گفت تو خود میگوئی که از بدن او بوی انسان
آید ابلیس گفت این سبب رتبه ایست که از خدمت آستانه ابلیس او را حاصل شده تعجب هر کسی نمیتوانی ملوا این سخن بین
نسبت مرا باور نکرد که او را بینی من در علم خود هیچ جنی و سلطانی را با این کمال ندیده ام عرض سخنان بگ آب و تاب
گفت که ملوا این خبر خاموش ماند و گفت شاید چنین باشد لیکن دل من میلرزد و از عیار طلسم گشت دعوای دارم که او
بلای است راس الشیاطین گفت تو بد یقینی معلوم شد که جناب ابلیس هم اعتقاد در حق مزار ای ابلیس آدم در قسمت
این هم زیارت آن آستانه پس باید دین زیاد داد از همشان شد ام ابلیس گفت منکه در حق خود چنین جواب شنید
بود دم اما نام مرا او خود هر ده با این نوع که شاید در قسمت او باشد لیکن موقوف بر عرض است زد ام اطلبیده ام اما چون
مردم جادو دکا ز اکثر احمق می باشند دلیل حتی النسان اختیار کردن راه باطل است راس الشیاطین دیگر گرد
تا لجان النسان خبث ابلیس را بوسیده که تو مجاور آستانه و نظر کرده ابلیس را زیارت کرده اما ملوا این خاموش
ماند و بوالهوس گفت منکه خود ابلیس را زیارت کرده ام و حالا ~~مصنوعی نبایست کرده ام و حالا~~ هم مقدور زیارت
دیگر دارم چرا مرا زیارت نمیکنید و چشم مرا نمی بوسید ابلیس را این سخن بد آمد گفت ای بوالهوس بر لقو بر یکه یا
درین مقدمه مرا سند است که بنده ام هم مرا هر دمی در گاه ابلیس می شناسیم که اگر چنین نمی بود ابلیس مرا در مرکه

آن آدمی که صاحب انس میگویند مرا ظفر مبادا و همینقدر است که در بدر و خاک بسر باشی و بیاد هم راس الشیاطین به یاری
و در سایه خانه او آرام بگیری مقبول درگاه او در راس الشیاطین است که آستانه در مملکت او ظاهر شده یا منم که مجاور
شلم من رسید دیگر گفت راست میگویی بعد از آن مجلس منتشر شد راس الشیاطین اندرون رفت منم کلاه و حجاب
الابصار بر سر داشت همراه او رفت راس الشیاطین بجنس خواهر خود فتنه چه رفته نشست با هم صحبت بودند راس الشیاطین
گفت ای فتنه چه از زبان گرگ دباره احوال معلوم کرده ایم اما تو نیز بگو که آن آدم چگونه آمد و چگونه رفته چه تمام احوال را
بیان کرد در بین ضمن ذکر مرتوط و خندیدن او بگرگ ره نیز بیان کرد و گفت حالا گمان من آنست که طاقت یقین مرتوط را اطلاع
کرده باشد اما پادشاه را هیچگونه خلاص نتواند کرد که کلید نجات او بجنس گرگ داده است و چون جادوان با مادر خواهر و دختر
نیز جمع می شوند راس الشیاطین لیکن فتنه چون آهو داشت و او را انکار گرفت در آن حال مار سیاهی از طرفی پیدا
شده رو با فتنه نهاد هیچکس حاضر بود راس الشیاطین گفت ای فتنه چه اگر کسی را طالب کنیم و اگر خود متکفل این جوان
می شویم دولت ما خلل می افتد و اگر رجوع با ده خود کرده غایت بیشتر بیم باز این لذت نمی ماند و اگر ساکت بمانیم
جسم ما را اگر بیم هر ساعت نیز گفتگوی الشیاطین اشنیده مار را از دم برگرفت و القصه زر چرخ داد که شکست بعد از آن کس مرتبه
بر زمین راس الشیاطین زد دو که مرتبه بر زمین فتنه چو زد مار را گشت و بدرون رفت بخانه تو راس رفته با استاد تتمه
واضح از طرز سخن او که ما ملازم خود میکرد معلوم نمود که او طریقه الحاد دارد و مقام خود رفت از رنگ دغر و خبر شد را
معلوم کرده او دفنه گرفته در آن مکان رسیده بودند و منیر را دیده بود همراه او به دماغ . . . بود نیز چار طرف صحرا
را تلاش کرده چون او را اینجا فتنه با هم نشسته در باره او سخنان داشتند که منیر رسید هم ایشان ظاهر شد الشیاطین
گفتند ای عیار نامدار بنی آدم کجا بودی که ما برای تو سرگردان بودیم گفت معلوم خواهید کرد اما روز دیگر راس الشیاطین
فراموش کرد که راز ما بر آمدن و کشتن او بدست عجب بخشش کسی اظهار کند ابلیس را طلبید گفت باز هر دو بلکه امروز
آن مجاور را به بینی و اجازت زیارت از برای من حاصل نمائی ابلیس بدرون رفت منیر لیو رت دیگر در مقام معهود
رسید و اول ابلیس آمد و بگفت لگدی بر هر دو شانه او چنان زد که بر رو درافتاد بعد از آن دو در رفته
بر ظاهر شد و خیر و عافیت پرسید ابلیس گفت بعضی از این لگدها خیر و عافیت نمانده گفت این عین شفقت ابلیس است دم
مزن ابلیس گفت راس الشیاطین بنوکر میسازند و طالب زیارت آستانه است گفت من عرض کرده بودم حکم شده
تنها بجز کس نیاید اما یک ملحدی بد مذهب همراه اوست او نیاید که دشمن ابلیس است ابلیس گفت کیست گفت تو اسی
راه گذارد اما او همراه اسی را بیارد که مغالطه نیست که بنده قدیم حضرت ما است و ما هم اکثر بر دل فضل کرده ایم راس
الشیاطین را بگو اول با بهشت با آستانه ما بیاید بعد از آن این خطاب بر خود مقرر نمائی شاید نه هر چه خود مهو وری را
راهنمائی که بحرم بعد دماغ تو اند خواهند اگر ما خواسته باشیم بحر تو نیز بنما کنیم با همه حال این که از سر بگذارد و اندر قدم ساخته بزیارت

آستانه

آستانه با بیابان شد طلبکه خود را ممتاز اسحر برانید و در بمقام سحر نخوانید والا تا قیامت ندامت بکشی و بود بخت و جا
و زمین زود و هی تفضل در حق تو کرده ام که دل تو و فتنه چو میدانید این را گفته باز غایب شد ابلیس لطیف شد یار رفت
اما مهر که او را از سحر منع کرد از ترس خود بود که مبادا سحر بخواند و او را گرفتار کند چرا که اسم اعظم که مخصوص ذات
صاحبقران بود و مهر نمیدانست اگر چه ممکن بود که کلاه و بال مالک سر که اگشته غایب شود و در آن وقت سحر برد آخر
نکند لیکن این را لطف نمیدانست القصه مهر بعد از رخصت کردن ابلیس بمقام خود آمد و اسمی که از القیا تعلیم گرفته
بود حقیقت مناجات مشغول شد و مکلف الهی دامن گسترده ام تو نمیدانم که بجه تو بهر و کدام حیله لوح نجات از بخش
گرد هر بابم و یکبار انکه من برای الشیاطین کیدی را طلب داشته ام و از سحر او می ترسم خداوندا دعای مرا مستجاب کن
دار شر شیاطین سام و غیر ساحر مرا در حفظ و امان خود نگهدار در عالم واقعه که او را بر دیگه دست داده بود و
آواز شنید که بعض اسم را بعد از آن احد لا یفلح عمل المفسدین خوانده بر خود دم کن سحر ساحر بر تو اثر نخواهد کرد و
در آخر کار مفصی المرام مراجعت خواهی نمود تو بهر تو همه ثواب خواهد بود و عده داین کلام مهر نظام هفصد و یک بود
مهر بیدار شد و خرم گردید شکر الهی بجا آورده از صحت آن اسم را شروع کرده بعد معین خوانده بر خود دمید و خاطر خود
جمع کرد زرنگ و غیره چنیان حاضر شده گفتند ای افضل بنی آدم یاری بکو چه تدبیر کرده که بمقصود فایز شویم مهر گفت ای
برادران تو ز تدبیری که از آن لوح بدست آید بخاطر من نرسیده اگر از شما کاری تواند شد اعانت کنید گفتند بحق سلیمان
که از ما هیچ نیاید چرا که پای سحر در میان است و ما از سحر بسیار می ترسیم گفت پس خاموش باشید و هر چه میکنم به بینید خدای تعالی
ما را به مراد خود فایز خواهد کرد اما ابلیس عیار در خدمت رأس الشیاطین رفته آنچه مهر گفته بود باز گفت رأس الشیاطین
در فکر شد که کدام تفضل در حق ما کرده که بخاطر ما هیچ نرسیده مثلی گفته چو رفت و نقل کرد او گفت گفتنه شود آثار بسیار و بان طرفی
که گفتند معلوم میشد البته که بود و ابلیس باشد آن وقت بخاطر او هم رسیده والا که تا حال فراموش محض بود وجه کرد و گفت خوب بخاطر
من آوردی من بسبب غلبه مستی چنان فراموش کرده بودم که تا حال هیچکس نگفته ام حالا هم بکسی بگو من هم نمیگویم اگر او می الوانع
بجا در آستانه ابلیس است از دمی هر سیم کدام تفضل بمن خواهد گفت آن زمان یقین میدانم که در راست گفته جو گفت از بن
هر سوالی شب بعد از آن با ابلیس عیار گفت امروز زیارت بر در بگو هر چه گفتی قبول کردم و آنچه ابلیس میگوید عین صواب است
یقین که ما بصدق تو ساحر شده ایم اما امید وارم که زیارت آستانه او را بجا آرم وقت آنکه در مملکت من ظاهر شده
سر بفتوح رسانید شادی کنم ابلیس باز بمقام معهود رفت مهر نیز در وقت معین در آن مقام حاضر شد زرنگ
و غیره و آنقدر واقف شده بودند که مهر با ابلیس عیار طرح آشنایی انداخته خود را امجاد در آستانه ابلیس تعلیم داده است
چرا که مهر البشان را از سر کار واقف ساخته بود اما تا حال بخاطر مهر نرسیده که لوح را از کجا و چگونه بستاند القصه چون
این مرتبه با ابلیس ملاقات کرده او پیغام رأس الشیاطین که رابند مهر روز بعد آمدن ابلیس معزز کرد ابلیس آمده

بر رأس الشیاطین گفت آن حرامزاده حرام کرده و نماز و نذر بسیار کرده‌ام آورد تلواس گفت من هم می‌آیم رأس
الشیاطین گفت تو را همراه نمی‌برم که اعتقاد تو در جناب ابلیس درست نیست گفت اینقدر رسیده‌ام که ابلیس هست اما اینکه
سبب آنم از تو کاری نمی‌آید چرا که اگر از تو کاری می‌آمد ابوالهراس از جنس آدمیزاد که گنجینه بنیاد بود نمی‌آورد و او را
با منصب وزارت لشکر از جنس انس بگیری چنانچه می‌گوید ملکه خداپرستان که خدای سلیمان را می‌پرستند نسبت
با ابلیس پرستان بهتر آمد که ایشان را در زمین خود مددی نبود رأس الشیاطین گفت ای حرامزاده تو بوی ایمان
چنین مجاور آستانه ابلیس در حق تو آنچه گفته راست گفته است حقا که تو ملحدی نه ابلیس پرست تو چرا خداپرست نشوی
گفت بدین ایمان هم اعتقاد ندارم همه امور را اتفاقی می‌شناسم رأس الشیاطین با او دشنام بسیاری داد و گفت
چگونه حق آشنای دیرینه برذمه من داری والا حکم بقتل تو می‌کردم تلواس گفت از قتل من کدام اسم که دمی تو دگار
بکن که بکار تو آید گفت کدام کار گفت آنکه اول این را بدان که این بوی ایمان آن آدمیزاد است که پیچ در کوی
ابوالهراس کرده بود و السلقال ملک الجبال نیز بکرد عیاری او در آمد و آخر آقای او السلقال را هم دید گفت و خدا
پرست ساخت می‌ترسم که در اینجا کاری بسر تو هم بیاورد که از آن بازگویند رأس الشیاطین گفت آنچه تو فهمیده‌ای هرگز جنس
آدمی را چه قدرت که در ملک جنیان داخل طلسم تواند شد و آخر ابلیس عیاره است اگر جنی می‌بود البته بر دم معلوم می‌شد
تلواس گفت این مواید انکه آن آدمی بلای روزگار است صد مثل ابلیس را حلقه در گوش می‌کند و اینکه بگویی چگونه داخل طلسم
آقای او هم که آدمی بود چگونه داخل طلسم شد گفت او شاید لوح بدست آورده منصب طلسم گشایی یافته گفت اینهم عیار طلسم
گشا است رأس الشیاطین گفت من یقین در دل کرده‌ام اگر او بر خط دمن مشرف شد با آوازی از آستانه خاطر خواه بگو
می‌رسید می‌دانم که البته آن آستان آستانه ابلیس است و آن شخص نیز مجاور آن آستان است و در صورت توقعها هم رسید
جای مخزن است و اگر جنی نشده می‌دانم تو راست می‌گویی تلواس گفت با همه حال تو اینقدر بکن که دست از عمل خود که سحر است
بر مدار چرا که اگر این ابلیس است از سحر حتی ترسید و مجاور آستانه او را هم البته خبر خواهد شد و آنچه تو فهمیده‌ام باشد
بیک جنس لب معطوف می‌شود کار را به او داشت رأس الشیاطین گفت او مرا از این امر منع گفته و دشنام داده می‌ترسم کار من
بر هم شود گفت هرگز بر هم نشود عذر خواستن آسان است گفت به هر حال حالا بروم دیگر هر چه اتفاق شود گفت چه فایده
مراثی هر چی لیکن از گفته من بسم مناب که شاید بکار آید القصه چون روز بعض رسید رأس الشیاطین با گروه ابوالهراس و بعضی از
جنیان روان شد اما از این جانب مهتر والاکبر که مهتر سر یال با تو رجوع ابلیس را مرخص کرده برگشته بمقام خود آمد باز رنگ
دیگر ... کرده بود باز گفت دزد مو وغلان روز رأس الشیاطین در اینجا خواهد آمد ما این غار را آستانه ابلیس مقرر می‌کنیم داخل
بسیار در آن روشن کرده و بعضی از بخورات بد بو مانند مقل و امثال آن در آن می‌اندازم شما خود را بصورت عجیب برآراسته
بر در آستانه استاده شوید و کوه کلاه ابلیس بر در غار آویزان کرده دیگر روغن چند از اسباب خود همراه آورده در غار را به نفس

دکار

و نگار مضحک برآراسته صورت چند مضحک از زرنگ در روغن بر آن ترتیب داد اما از زرنگ دیگر که گفته‌ای
هنر گرگ را ما می‌شناسیم داد و البته خواهد آمد که کدام صورت برآمد که او را ما نشناسد به همه صورتها که برآمد مخفی نشناختند چراکه
هم ساحر است و به مکار و ما را او را هیچ می‌شناسد مگر قلم القوه بدست گرفته چهار صورت عجیب به جلدی نگاشت و گفت
با این صورت برآمدند ایشان حیرت کردند که طرفه جلد دست صاحب هنر است چون برآمد چیز روغنی از چند گیاه ترتیب
داد و در خود و ما ایشان بر تمام بدن خود مالیدند بوی بهم رسانیدند که اصلاً بوی جنیان نشنیده بود و بعد از آن آیینه بدست ایشان
داد ایشان خود را نشناختند بابای هنر را بوسه دادند اما چند روز بعد شد هنر پس لعل ایکبیر کرسی مرصع که خاصه رئیس الشیاطین
بود و آن مرصع آن‌قدر نازک ساخته بود زیر آن جلوس نکرده بود و جنس آن زر و دیده از جواهر خانه بومی آورد که کسی چیز
دانست و واقف نشدن هنر از آن کرسی بسبب رفتن بجز هر روز در شهر رفته هر قسم جواهر مختلف و کار خانجات رئیس الشیاطین
را میدید هر جا که جواهر جنس بجا بود و آخر الحلوم مشهور دار این کرسی هم اطلاع یافت القصه آن کرسی را آورده و هر در غار نصب کرد و
خود هنر لباسی پوشید که جن و انس در تماشای آن حیران مانند و در زیر بود و لشکر و تمام بر آن جلوس فرمود و هنر از زنگ و غیره دست
بسته در خدمت استاده بودند اما هنر به زرنگ جنی را گفت تو در فلان موضع برو و ابلیس را بملاقات خواهد کرد و او را برو و آشنا
نزد من بیار زرنگ چنین کرد و در آن مقام آمده بایستاد و از این جانب ابلیس بموجب دستور خود و هنر سواری رئیس الشیاطین
را انجا نازک داشته خود بمقامی که هر روز با هنر ملاقات می‌کرد رسید صورت عجیبی آنجا استاده دید حیران ماند بلکه نزد رسید
پیش آمد و سلام کرد زرنگ از و پرسید که کیستی گفت چنان رئیس الشیاطینم و در اینجا برای مجاور آستانه ابلیس آمده‌ام
که بوی انسان ~~شناسای هم بخواهم شما جان مجاور دیده که بجز آن صورت~~ جن استم لیف انسان است امروز وعده زیارت
رئیس الشیاطین است ایشان همین در همین مقام میدیدم امروز بجای ایشان شما را می‌بینم مگر شما همان مجاور دیده که بجز
صورت استاده آیه با غیر ایشان بود گفت من نیز از ایشانم غلام مجاور جنی نام دارم بجا تا آتش ایشان بروم که بمن حکم رسید
ابلیس همراه شده و داخل غار گشته ابلیس وسواسی کلی داشت چراکه از همه آن کس خشک خورده بود و بهمه حال از غار گذشته بیدا
مذکور رسیدند زرنگ ابلیس را بخدمت هنر آورد ابلیس آن طمطراق او را دید هر خود بلرزید با اختیار هر قدم هنر افتاد چون
سر برداشت کرسی را که با تمام او نیارسته بود نظر در آورد و لیکن دم نزد هنر گفت ای ابلیس ای رئیس الشیاطین چه میکنی گفت در
فلان مقام استاده در دعای شما مشغول است انتظار دارد که اگر اجازت شود بزیارت آستانه بیاید گفت برو او را بیار
اول تو زیارت آن کن اینک آستانه است ابلیس نگاه کرد آتش را دید که غار را روشن کرد و بوی آن اشیا و ما غبار را بر هم زد
گفت من غیر از آتش چیزی نمی‌بینم گفت مگر آتش نیستی و بگو نه چه هر جا آتش است مقام ابلیس است گفت پس از این جهت گفت آتش
بودن ابلیس بسیار دستور دیگر است که آخر ابلیس رئیس الشیاطین خواهد گفت برو او را بیار ابلیس برخی که هنر او را تعلیم کرد زیارت
نمود و چند جواهر نثر رگذرانید هنر گفت سعادت خود را دریاب که گوهر تو بر این آستانه آویز آن است ابلیس سجده کرد و در دانش

راس الشیاطین آمد احوال را گفت و او را با بو ابراهیم و کرکدن بو دانسته داخل غار شد و از انجا بر آمده نزد یک صنم رسیده بود
صنم قالیچه در حضور اش برای انسان فرش کرده بود و آن هم از سر کار آن بدبخت بود اما راس الشیاطین دیگر داول
بیش غار رفته سجده کرده بود بعد از آن پای صنم را بوسیده بود و بر آن قالیچه نشسته از هر طرف سخن در میان آمد راس الشیاطین
پرسید که ای مجاور این بلند آستان اول ارشاد کن که این آستانه که غیر از آتش چیزی در آن نظر نمی آید از چه روز ظاهر شده
گفت قدیم بود ولیکن از مدتی آتش خاموش بود که عبور ابلیس بر این مقام نمی شد درین ایام تو کم بفضل خدا بر آستان رسیده و می خواهی آن
آدمی نژاد را که طلسم کشت معتبر شده بفضل رفیقان بندگان ابلیس را از دست او بر هانی بر تو هر باران شده آستانه خود را اکرام کرده است
و مرا که از قدیم مجاور این آستان بوده ام از مسکن من که وسط دریای محیط بود طلبیده اشنه بر انیمکان مقرر نموده حل عقد جمیع امور
خود را بدست من کذاشته است اکنون هر امری که میخواهد حادث کند اول حکم بمن میرسد من موافق آن عمل می آرم راس
الشیاطین بار دیگر سجده کرده گفت ای مجاور بلند پایه حقا که تو بهر دم مرشد مائی این را بفرما که همه عمر درین مکان همین آتش
ملحوظ می بود یا گاهی حضرت ابلیس هم جلوه میکند صنم گفت حقا که جادو ان احمق می باشند از لیس جادو در حواس انسان
جا میکند عقل از انسان کنار میکند ای احمق سفیه و ای نادان جز این آتش که بچشم کور خود می بینی جلوه ابلیس
[illegible] نیست راس الشیاطین از خجالت سر پائین انداخت و کرکدن بو ابراهیم را بزیر لب خنده بود ابلیسه بیچاره خشک
بر جای خود ایستاده بود بخاطر راس الشیاطین رسید که سحر خوانده باز ضبط خود کرده با صنم بر راس الشیاطین گفت بر خیز و یک
سجده دیگر کن بعد از آن آداب بجا آورده پای مرا ببوس که این سعادت از ازل بتو روی آورده که مجاور بلند آستان
ترا نزد خود دانسته سخنان درشت که گفتنی بر خیرت است بتو گفته این سخنان بیک انداز گفت که راس الشیاطین
را معتقد درشت که خلاف گفته بعمل آرد هر خالست و انچه گفته بجا بسپرد بعد از آن ابلیسه حکم کرد که گفتی پوست کرفته
بیچ بیچ بسر بو ابراهیم و کرکدن زن که اینها بر نظر کرده ابلیس راس الشیاطین خنده بر دهان ابلیسه ایستاده کرده صنم بابانک بر زد
که ای حرامزاده بخواهی خود را بکشتن دهی مگر حال خود را فراموش کردی ابلیسه هم رسیده بجلدی گفت که گفته بموافقت گفته بعمل
آورد بعد از آن زبو داد راس الشیاطین بد انکه هر جا آتش است جلوه ابلیس است سبب اینکه خلقت ابلیس از نار است
دوم اینکه حریف ابلیس که خالق کل اشیا است مکان او را جهنم مقرر کرده داده نیز راضی شده اما اگر مشتاق صورت ابلیس
هستی ان توقف بر وقت است در همین مقام روزی این سعادت نیز نصیب تو تا بعان تو خواهد شد راس الشیاطین
باز سجده کرده احوال کرسی پرسید که از کجا است گفت شنیده ام در شب در عالم واقعه بمن گفت که برای تو کرسی از مال بنده
خاص خود آورده ام از دار هر دو خواهی نشست شنیده ام این بنده ابلیس کیست راس الشیاطین باز سجده کرده احوال کرسی نقم پرسیده بود
که باین ملبع در نمود با تمام ابلیسه این کرسی را این بنا کرده بود من نشسته باشم من راضی شده ام گفت اگر راضی نمی شد
در آتش غضب ابلیس می سوختی دیگر سعادت خود همینکه تو ابنه خاص گفته و رخی قالیچه بر چینی نزو چون بیدار شدم این

مرد دهم

هر دو چیز را با هم رأس الشیاطین گفت هر چه واقع شد عیبی خواهی بود و اکنون التماس دارم که این آدمی خاکی نژاد که خود در این
ملک گذاشته کارها کرده مال کار او چه خواهد بود گفت آنکه طلسم را خواهد شکست و ملک الجن را خلاص خواهد کرد گفت
کلید نجات ملک الجن اینک پیش غلام است و داور اینها به محافظت میکنم که جان خود را هم نثار بکنم چگونه خلاص خواهد شد
هنوز گفت این را ندانسته‌ام شاید قسم دیگر خلاص شود رأس الشیاطین گفت در میان من و او کار بکجا بکشد گفت جنگ می انجامد
پرسید آخر گفت جنگ و دسم دارد آخر شخص را ابلیس هم نداند پرسید کسی که داند گفت آنکه ابلیس را حاضر کرده و آن جز ای سلیمان
داصف علیه السلام است لیکن ابلیس را دشمنی است با این سبب در حمایت تو از طرف خود ببعضم را خود نخواهد شد و خاطر
خود را جمع دار و من محض بجهت خدمتگاری تو آمده‌ام رأس الشیاطین خوشوقت شد و باقی چیزها را پرسید هر چند اجازت
رفتن خواست هنوز او را مرخص کرده اند رفتن رفته قدری مغل از زر تا نجاست کرده بیرون آورده و جز رنگ گفت هر بیانی
قطعه با مکنی که تبرک این آستان است اما رأس الشیاطین تمام وجب تلواس اسمی از سحر خوانده بر درختی دم کرده تا بیار
رسید درخت را آتش گرفت هنوز معلوم کرده اسم الهی خوانده ام هر طرف شد هنوز غصه کرده رأس الشیاطین عذر خواست هنوز محافظ
نمود اینها باین صورت برآمده و داخل شهر شدند تلواس در انتظار نشسته بود با ایشان ملاقات کرده احوال پرسید رأس الشیاطین
آنچه دیده بود باز گفت تلواس گفت تو سحر خواندی گفت وقت رفتن برای از مالیدن خوانده‌ام و آتش در درختی زدم لیکن
همان لحظه خاموش شد مجاور آستان بس تبرک که تو سحر خوانده‌ای از رنجه راستی جاره ندیدم و عذر خواستم بعد از عصه لب با
بد بردن تلواس گفت تو را از دل من آن شبهه که بهم رسیده بود بردن رفته چرا آدمیان بلای روزگار آیند کامل انسان
بر جمیع انواع مخلوقات مانند حضرت سلیمان غالب است رأس الشیاطین گفت این را که باور نمیکنم که او آدمی باشد
آدمی این مقدور را از کجا آمده که کرسی مرصع مرا از توشه خانه دزدیده ببرد گفت اینها همه مقدور دارند ساعتی تلواس
تفکر زده دفعت آخر سر برآورده گفت یک فکر بسیار معقول بخاطر من رسیده اگر ابوالهراس محنت بر کبر دیمه کفند جهت
گفت ابوالهراس احضار ابلیس را بیقین میداند اگر او محنت هفت روز یا ده روز کرده ابلیس را حاضر کند
و او خود بگوید که آن آستانه و آن مجاور از من است مرام گذشته بماند رأس الشیاطین گفت تو که منکر
ابلیس بودی باز این چه سخن است گفت منکر وجود او در فی الجمله قدرت او نیستم اما قدر مطلق و مختار و واقعی او را
نمی‌شناسم و این را هم میدانم که ابلیس بسبب تغیر اسمی که ابوالهراس کرد بعد از شغف مذکور هر دو ظاهر میشود که مکر بچشم
خود مشاهده کرده‌ام در این صورت این شبهه برطرف میشود اگر این آستانه هم بید از ابلیس است البته خواهد گفت
از این بهتر منظور ریاست رأس الشیاطین گفت فی الحقیقت خوب است ای ابوالهراس کمر باینکار باید بست تا ما هم راست
و دروغ را معلوم کنیم ابوالهراس گفت که من احضار ابلیس میتوانم کرد حالا وقت آن است که خود را از است کو بنیاد آرزی و مارا
خود سازی و ما شما طبیکه با تو کرده‌ام بر آن قایلیم چه هرا اجتنگ آن آدمی زاد هم ادمی برم ابوالهراس گفت درآن

از زمین است و سفارش مرید و مجاور خود نیز خواهد نمود مگر کره گفت

مقصد

نزد هر من منفعت عظیم است باید هفت روز متواتر خواندن دران اسم که ابلیس یعنی حاضر شدن خود بمن اظهار کرده
رنج کشم غذا نخورم و این هم من بسیار شاق است رئیس الشیاطین گفت یعنی خاطر ما این منفعت را باید کشید بعد از این مرا
مهمانیهای خوب میکنم ابو الهراس قبول کرد رئیس الشیاطین ~~را با خود کشید بعد از این مرا مهمانیهای خوب~~ میکنم پرسید که این را بگو که
بنا ابلیس را می بینی یا دیگری هم می تواند دید گفت بعد از آنکه من شش روز در خلوت محنت کرده باشم روز هفتم بقیه اسم
اگر در مجلس خاص هم بخوانیم مضایقه ندارد ابلیس حاضر می شود چنانکه در مقدمه عبارت آن ادم را در روز هفتم در مجلس خود او را
حاضر کرده بودم ملواس نیز از جمله حاضران بود رئیس الشیاطین دست ابو الهراس بوسید و گفت احسان تو تا ابد بر من
خواهد بود که اگر یکبار دیده خود را بدیدار آن بزرگوار یعنی ابلیس نابکار روشن کنم و آخر برخیزد از مجلس ایشان بیرون شد
نشستن ابو الهراس مردار خوار ظاهر است [illegible] مطلب ابلیس [illegible] در دام دعوت ظلام گشتن [illegible]
بصورت ابلیس دیدن هر آن که دست را با معاونت و کامیاب [illegible] آن عیار نامدار مطلب خود نیابد هر در دکار [illegible] ارباب
اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون چند دالاکبر رئیس الشیاطین دعوی ابلیس مذکور شد دم کرد خود نیز زرنگ
وغیره در مقام خود باز داشته کلاه بر گذاشته متعاقب ایشان روان شد تا معلوم کند که ایشان درباره او چه سخن میگویند
کوتاهی سخن موزرنگ که بالا مذکور شد چنین همه را شنید و معلوم کرد که ایشان چه اراده کرده اند آه سرد از جگر برکشید با خود گفت
سخت مشکل شد اگر این حرامزاده [illegible] نابکار یعنی ابو الهراس مردار خوار بدعوت که میداند ابلیس را طلب نموده احوال این
آستانه بر سر آن رساند در گاه الهی انجه راستی است خواهد گفت بلکه اعوانها خصم کرد و مکر ما ظاهر و کار ما ضایع شود در کار
بداغی مراجعت نمود و بمقام خود آمد باز زرنگ جی وغیره این سخن در میان آورد گفت ای برادران منظور من ازین بود
که این دام گستره اعتبار خود را بیفزایم چون بدانم که بترس بر ما نیاید بکار دیگر گره را طلب داشته هر حیله که دانید و توانم
وجه النجات از دلستانم و این بس مشکل است چرا که ملواس حرامزاده همگنان از فکر دیگر انداخت ظاهرا ابلیس لعین اسمی
از اسمای سحر ابو الهراس تعلیم کرده که چون آن را الشیطان بخواند آن حرامزاده هر دو ظاهر می شود ملواس معترف
کرده که ابو الهراس آن مردکه را طلبیده گفته صورت حال معلوم نماید در صورت طلب ما از بام و بخیه هر روی
کار می افتد زرنگ گفت راست میفرمایید و این مقام تحقیق است که ابو الهراس دعوت ابلیس را میداند هم گفت
شما را چه بخاطر میرسد گفتند ما مکرر عرض کرده ایم که اگر ما چه ان [illegible] ایم اگر بابای سحر درمیان نمی بود احتمال داشت که
تلافیش بکنیم لیکن حالا از ما هیچ نمی آید هم گفت خدا اکبر است من هم شما را محض برای رهبری آورده بودم نه برای اعانت
القصه داخل خلوت شد و بعبادت نشست بوسته دعای [illegible] و بر دل خود میدید که امی نالید و اندیشه صورت
از جناب الهی می طلبید ناگاه از جناب مقدس حضرت حی خضر در خاطرش خطور کرد که به اختیار به جهت زبان بشکر الهی
هر گناه دسجوات [illegible] بجا آورد یعنی ملهم شد یا بگه چون شش روز ابو الهراس را از دعوت ابلیس بگذرد در روز هفتم

آن طاس

آن طاوس برآنست که ابلیس از میان آن بعد اتمام دعوت ظاهر می‌شود گرفته بمجلس رأس الشیاطین بیاید و بوزرجمهر ساعت
در حقیقت دعوت و آمدن ابلیس باقی باشد که هنر خود را بصورت بوالعجب آراسته نام ابلیس بر خود گذاشته از طرف داخل
مجلس شود و آنچه مقتضای وقت باشد به عمل آرد و ابلیس در بیشتر روز همیشه پیش بوالهراس میرفت و احوال او را معلوم
می‌کرد و آنچه از جواهر نقد و طلای خالص می‌یافت از هر کاره هر که بود می‌دزدید و آورده بجای دفن میکرد و نشانه‌ای برای
بیکلداشت تا عند الحاجت طلب نماید و چون روز جشن شد هنر دعای ارضا حقیقت بر خود دمید گفت خداوندا صورتی
برایم که در عالم هیچکس ندیده باشد و غرابت بمرتبه داشته باشد که ابلیس هم اگر ببیند نشناسد چنان شد لباس موافق آن پوشید
رنگش کبودی مانند پر طاوس براق تا باشند بهر رسانید طرفه صورت بوالعجب در خود یافت که چون آینه دید اول
خود نشناسید بعد از آن خود را در چشم هنر زرنگ دیگر جلوه کرد ابنها با آنکه چنان بود هنر چهار از مشاهده آن
صورت خوف عظیم برداشتند و آخر ابلای جان خود تصور کرده گریختند هنر بخندید و ایشان را طلبیده احوال ابتلا
کرد ایشان بعد از دیری باور کردند و بر قدم هنر افتادند و گفتند حمد مر خداوند را که در خلقت ضعیف انسان جنس مخلوق
صاحب جرأت آفریده و او را ابتلا خود مؤید گردانید القصه هنر گفت ای زرنگ تو بصورتی که من با این خود اختیار کرده بودم در آن
با رأس الشیاطین و غیره ملاقات کرده بودم باید شد چون زرنگ بصورت شد هنر همان لباس در آن پوشانیده و
گفت در مقامی که من با ابلیس عیار ملاقات کرده بودم رفته بنشین ابلیس [illegible] طلب تو خواهم فرستاد او خواهد گفت
نزد او رفتن کامل طلبید بگو من نمی‌آیم آن شهر به جنابان متعلق است و من اگرچه جنی‌ام اما دوستی انسان دارم ما را او بجنس من
بیاید من یک آید دم کرده نشستم آخر آنچه زر و همراه او جائی که میخواهم ابلیس را دغا بدهم زرنگ برابر هزار آفرین در دل
بر هنر میکرد و هر چه ارشاد بود بجان و دل قبول نمود هنر کلاه حجاب الابصار مال مالک بسر گذاشته همراه بوالهراس رفت
دلشب جشن او بود و آن حرامزاده تنبالشته اسم میخواند و هر مرتبه یا ابلیس حاضر شو یا شیطان رجیم حاضر شو میگفت هنر عقب
استاده و این تماشا میدید و می‌خندید آخر شنیدگی آواز مهیب برآورد و گفت ای بوالهراس تو بنده خاص
ابلیسی خاطر جمع دار فردا در مجلس رأس الشیاطین بر تو حاضر خواهم شد بوالهراس از خوشوقتی بر جست که این لطف تازه
است که ابلیس از آمدن اول ما بین حرف زد و الا سابق تا اسم را تمام نمیکرد هم حاضر نمی‌شد بلکه به فریب حیل گفتن بر سر
بوالهراس زد و گفت بعد از این بر تو لطف بر لطف خواهم کرد تا گفتن چنان زد که درد در دل بوالهراس بجهید و آن
حرامزاده سعادت خود فهمید روز دیگر وقت صبح بوالهراس آن طلعت آب که بر داشته بود و تا به احوال ابلیس از بهان
طلعت اسم بیرون میکرد بر داشته رأس الشیاطین رفت کفار همه منتظر مقدم نحس آن ملعون بودند از آمدن او خوشوقت
شدند رأس الشیاطین و گرگ دو ثلواس آن روز خود را بلباس فاخره آراسته بودند و انتظار آن حرامزاده داشتند
هر کس سخن میگفت رأس الشیاطین میگفت امروز جمیع مقدمات فیصل می‌شود از ابلیس طرفین و فتح دشمن بالمشافهه معلوم

بمجلس

خواهد کرد دیگری گفت بوالهراس عجب شأنی دارد که ابلیس بر او ظاهر می‌شود چرا نه که با این ضعف از دست آدمی ذلیل گرد
داراز آدمی ضعیف الخلقت چگونه گریخت و بنا دلطائف الحیل آورد و ما را در بدر ساخت چه اگر او نمی‌آمد آن آدمی بر تقصیر
فتح طلسم نمی‌کرد و ما را با این روز نمی‌نشانید نلواس گفت در امور اتفاقی ابلیس هم چرا این است و او هیچ آدمی را بد
خود نمی‌کشد خود می‌گوید که کار ما وسوسه بیش نیست و در این سخنان بودند که بوالهراس با آن طشت آب داخل مجلس شد
امروز هر که در مجلس بود مع رأس الشیاطین به تعظیم آن لعین برخاست حالت بوالهراس و درگستگی که در دعوت بعینه
روز گشته بود بعضی که قریب برگ ماشا رسیده دانا آمد بر جای خود قرار گرفت بعد ساعت دیگر در آمدن بانی بود که
آن دیو در زم آن اسم بخطنه تا که ابلیس بر او ظاهر شود بوالهراس تکبیر دیگر تمام نشسته آغاز خواندن کرد میخواند بر آن طشت
میدمید اکنون از سر والاکبر میرسد ... که با آن صورت کذائی که استدعا کرده بود خود را ظاهر است و عصای
چوب ابجم بدست گرفت ریش کبود مانند پر طاوس حلقه دارد و براق چشمی که بجای سفیدی زرد و در کمال براقی
بود و بجای سیاهی حمره شده بود داشت هم ساعد بجای دستار چند مار سرخ و زرد و سیاه پیچیده از همان مارها چهار سر
گذاشته بود ماهی بر بدن او پیدا آمد که از آستین و گریبان لبهای سرخ چشم هر دم سر بر می‌آورد و از مار آتش شعله — استین
می‌کشید و این صورت با عجاز آن اسم اعظم که از رضا با دگرخه نقاب آنرا داده بود در چشم و شمایل مار سیاهی — ۲ در چشم جنبان می‌نمود و الا مشهور در حقیقت
بزرگ حایل نمود و از گوشه مجلس ظاهر شد و میدانست که من بچه شکل بر آمده‌ام و چون نزد آرکشت بجای سلام این عبارت — خود تغیری نیافته بود القصه با این شکل و
بر زبان راند که الجواب الثار علی ابلیس اشرها و علی تابعیه حقیقت منها رأس الشیاطین و دیگر و دیگر که این هیکل
عجیب را دیدند از ترس کوه در بند بی اختیار سجده اختیار کردند بوالهراس خواندن را فراموش کرد و مانند صورت دیوار حیران
استاده بود و ما هم تا رسید پای رد و طشت را ... سر نگون کرد چنانکه تمام آب بر بحث از ترس اینکه مبادا ابلیس بر او غضب
از آن برگشت رأس الشیاطین گفت همه را از بودای ما در نحبه که چه چرا این شده آید درست هیچ حیا با حیف — ۱۳ صف ... شدید
تا حکم جلوس فرمایم چنین کردند بوالهراس گفت قسم بجناب ابلیس که هرگز من ایشان را با این طمطراق ندیده بودم امروز عجب
شکوهی ظاهر شده‌اند هنوز بیوند که کون دیگر را پا بر دکیند گفت ای بوالهراس همیشه از راه دریا بر تو ظاهر می‌شده‌ام امروز
از راه بیابان آمده‌ایم آمدن ما امروز از رتبه دیگر است بعد از آن اشاره کرد تا همه بر سر قالیچه نشستند رأس الشیاطین و بوالهراس
را در جلوی هم نشانید اگر در ما از ایشان دور تر نشانید نلواس را در صف نعال جا داد با بانگ زد که ای نلواس
نلواس بر خاست و گفت لبیک ای مرشد کامل گفت ای حرامزاده چرا این سخن میگویی تو که همه امور را اتفاقی می‌شناسی
و اعتقادی که بجناب ما داری ما از او خوب میدانیم ای مردکه لعین ما سرا ایم تو ملحد قوم چینانی نلواس نیز حرامزاده حتی
بود جنس الکواب گشود که ای حضرت کعبه ابلیس پرستان من راست میگویم اکثر از شما در بطون نزدیده‌ام که بکار آید مگر برا بوالهراس کرم
کو دیده و در مجلس ... آورده لیکن هیچ کاری که از آن فیضی با ورسید دیا نشد مگر دیر کار بجای رسید که از دست آدمی نزادی

گفته

کریمه بنات العلیم آورد و گفت خانه رئیس الشیاطین کو بود ابراس بن ابلیس نعره زد که ای حرامزاده به زبان حرف بزن گفت
باش ای احمق می‌خواهم بعضی تو کاری کنم بوابراس خاموش ماند اما رئیس الشیاطین دیگر خنده نموده گفت ای نوابراس
احوال تو این را بگو که ابلیس را چه مقرر کرد و خود چه گفت خداوند بش بگو بند گفت که مغرور شود خداوند حقیقی او است که
مرا
او مراد دشمن او آدم علیه السلام را خلق کرد و او را از سجده نکردن آدم مغضوب ساخت بعد من وقت آمدن بجای سلام
آن تقرات را گفته بعد از آن آن خالی زمین و آسمان هر ابلیس نظر می‌کرد و در آنجا بناث زنو یک بخشید او نیز بعد در
بنی آدم که عداوت هرگب و کارهای دیگر نیز آرزو می‌آید که گفتن آن مناسب نیست بندگان ابلیس خرج می‌نوشتند و از ما طلب زیاد تری
را
مینمایند هر کس را لایق و مناسب میدانیم کاری بعهده او میکنیم از این سخن آخر رئیس الشیاطین دیگر خوشوقت شد و بای هیم
بوسه بر زمین گذاشت و گفت اگر این مژده نمی یافتیم از غصه دماغی هلاک می‌شدیم نوابراس گفت ما را اگر کاری بشود غنیمت است هم گفت
ای حرامزاده مید انم تو با اعتقادی نیکوان مسخره می‌ز ابداً نمی‌دانم بعد از آن ابلیسه عیار را پیش طلبید و گفت ای ابلیسه برو
و مجاور آستانه ما را اهر داشته بیار و رمحلی بنشیند تا با تو ملاقات بکند و او را خواهی یافت ابلیسه عقب بجا آورد و در روان شد
بمقام مذکور رسید در آنجا هر رنگ چنین بصورت گدائی سالک مجذوب ابلیسه با او ملاقات کرد و گفت ای مجاور آستان
شما را امر شده کامل طلبیداشته برسید کجا است گفت هم بوابراس و شیاطین دیگر هم زد بوده و در مجلس رئیس الشیاطین تشریف
آورده است گفت برو بگو که من بسبب بوی انسان نمی‌توانم آمد که هم بجنبان مشغول است مجاور کسی از حماقت بسبب بوی
انسانی نکاه کج بجانب من کند و من دو کس را بکشم و شما بر من اعتراض نمائید هر چند ابلیسه گفت شما بیائید کسی را به جرأت که با شما
چنین پیش آید قبول نکرد و گفت تا جواب نیاری همراه تو نمی‌آیم ابلیسه برگشت و داخل مجلس شده احوال را به عرض رسانید
هر آئینه طلبید و بر وعده روغ چیزی دمید و گفت ببر و بگو بیا که بوی انسانی ترا مس بر خود کنیم ابلیسه چنان کرد آب هر رنگ
داد و رنگ خورد و روان شد می‌آمد و داخل مجلس گردید پایه تخت را بوسید هم گفت ای نوابراس بد اعتقاد ببین معجزه
ما را که بوی انسان که سابق با مجاور در آستانه بود اکنون با ما است هر چیز دیو بو کنید همه کس بر خاست و بو کرد و تصدیق
نمود ابلیسه نفاد نوبت بعه بگشت و گفت یاران شما در انفس مسند من میدانم که چندین نوبت با مجاور رجی ملاقات
نموده آدم سراپا بوی انسان داشت و اکنون آن بو تمام و کمال در بدن مبارک مرشد کامل را دریافته است
و مجاور رجی اصلا بو ندارد در بی کرامات با وجود این چگونه بخداوندیش اقرار نکنیم هر گفت شما ابلیس را خداوند مجازی
برایند و خداوند حقیقی را دشمن او شناسید هم امناو صدقنا گفتند در رنگ روح هم استاده هم از آن رو زین و در دل هم
هنر می‌کرد با خود میگفت این صورت بوحش و این ترکیب مخوف از کجا آورده حفظ که بنی آدم بلای روزگار هم
زن
هیچ نوعی برابر انسان نیست اما چه داناکم بعد از لمحه سر بر آورد و گفت ای حرامزاده کار زمان دعای ما با کمان
طلاق ما رسید شما هیچ خیانتی بمعرض عمل نمی‌آرید رئیس الشیاطین بر پای خاسته پایه تخت را بوسه داد و گفت

هرچه زمان بشود خام کند گفت اسباب رقص طلب نماید بعد از آن گرگ در راه جنس طلبه در برسید که این در گردنت
چیست گفت ابلیس هم مبدا اند هم بجنبد هم نرود یعنی لوح نجات زنوان خاص طلسم است که تو آن صاحب شب یعنی
آقای خود مالک الجن را در قید کرده لوح را بر داشته آورده گرگ ملتفت شد و گفت یقین که ابلیس دانا تر است
زیرا که این فکر عبث و این خیال خام است کسی که صاحب لوح طلسم خواهد بود جنس او این کار نمیشاید نمیتوانم مالک الجن
را نجات داد گرگ گفت با این لوح مفتوح نمیشود هم چه لوح طلسم نزد او باشد نباید دید هم گفت تو گه خورده که چنین
فهمیده گرگ ملول شد و سر را پایین انداخت آخر گفت ای مرشد کامل چه باید کردن و با عقاد خود کاری کرده بودم
و شما چنین میفرمایید هم گفت حالا که مال الغیر آورده ایم چگونه بگذاریم که کار شما ضایع بشود این لوح را به من بده تا عملی
بجا آورم که بسبب آن هم آن کار صورت گیرد و هم در جنگ طلسم دار بشود مرا بکار آید رئیس الشیاطین گفت ای مرشد
کامل من منصف است اگر چنین است لوح را نیاز کرده همین عنایت کنید که باید کار خداوند بجنس بشود باشد گرگ در راه بدآمد
و گفت ای رئیس الشیاطین طمع در مال دیگران خوب نیست من آخر بهشت تمام بدست آورده ام تو را چگونه بدهم رئیس
الشیاطین گفت که تو خورنده کدام محنت کرده آخر منکه از ماجرا واقفم هر محنتی که کرده در این کار خواهر این کس فتنه جو کرده
اگر بابای فتنه جو در میان نمی بود مالک الجن هرگز از حیله میگذشت چرا که ابلیس هر کسی تو بود ظاهر شده بود هزار فتنه
جو نگاه داشت گرگ گفت بالفرض که چنین باشد آخر زن من بود اگر کاری کرده کرده بتو چه رسید رئیس الشیاطین
گفت ای حرام زاده بین که دختر پدرم باشد و با ربا باد و جماع هم کرده باشیم هیچ نباشد و حرای مثل تو زن یک بیگانه
باشد و هیچ بگو همین که لوح تیار بشود هم مرشد کامل همین عنایت خواهد کرد گرگ گفت بلوح تو میگوئی که مال دیگران میخواهی ای بقدر
بی شرم بنمیکنی که من با تو خواهرت را بر داشته [illegible] ام و این لوح هم از مال طلسم است نه از مال پدرت
و اگر من هم طلسم نی آورده ام چگونه توانستی داخل شد رئیس الشیاطین گفت برو ای نابکار من هم از روی عقل و فکری
که داشته فتنه جو را بتو داده ام و این قطعه زمین از طلسم برای خود گرفته ام ای حرام زاده پاس شرم و حرمت مرشد کامل
مرا رسوا میکنی چگونه از روی ایشان شرم میدارم و الا حالا سزای تو را میدادم گرگ گفت از ما در خطای تو بعید نیست
که فهمانان خواهم کاش مرا ایذا رسانید تو کجا شرم داری که جنس همه آزار میکنی که با خواهر مادر می باشی رئیس الشیاطین
گفت این هم جادوان است نه عیب ایشان گفت من این هم را عیب میدانم گفت که تو گه میخوری او گفت که تو گه میخوری
هر دو بهم بگردیدند و یکدیگر را زیر گرفتند و ابراهیم و ابلیس دست و دعوی خواستند ایشان را از یکدیگر جدا کنند هم گفت
بگذارید تا کار را بکنند القصه بعد از آنکه خوب یکدیگر را کوفتند و نلواس نزدیک ایشان آمده بانگ زد که ای ملاعین
و ای بیدادان اگر چه مرشد کامل چنین است که یکدیگر را از شما گشته بشود تا کار بگشود و اگر هر دو هم را بکشید بگو ترحال شما
بگوئید که این قدر بر هم مزنید یا کشته شوید یا دست از هم بردارید هم دید که کار مبادا ضایع بشود نلواس حرام زاده پا برجهت

بانگ زد

بانگ زد کسی که رد بر روی ما نزاکت آورد بکند سزای او گشته شدن است چنین ناکسان لایق رسیدند به این هر دو کسی
که این سخن شنیدند دست از هم برداشتند و از جناب مستر عدالت خواستند زنودای گرگر و لوح را که مایه فساد
است بمن بدهند تا بگویم چه باید کرد گرگر و لوح بدست مستر عالیقدر رو الاکبر داد و مستر اجزا خانم گردن گرانی بجا آورد و بعد از آن
زنودای گرگر و ودای را راس الشیاطین من زعم می اندازم تمام هر که امشب برای او نثار میکنم و تمام او را در بیابان لعنت
می نویسم هر دو خاموش شدند اما گرگر و بهانه عرض کرد که گوش کرده گشته گفت امید دارم که حق بگذارد هر سه راس
الشیاطین بر من ظلم میکنند که این توقع دارد و مستر گفت بشرطیکه هر قدر جواهر لطیف داشته باشی حالا طلب کرده بکند را بی
که میخواهیم بر آستانه خود نصب کنیم گرگر و انگشت قبول بدیده گذاشته زمان لعل آورد و راس الشیاطین دید که نگاه
گرگر و باز گرم شد او نیز جواهر خانه خود را طلبیده گذاشته نفائسی که اموال همه بود بیرون آورد و مستر از هر دو گرفت و بدست
زرنگ جی روانه کرد که جای قائم کنند و باهر دو اشاره کرد که تمام نوی سازم لیکن تواس را هم دم در دشنگ میکرد
با خود میگوید امروز ابلیس کارهای تازه بجنبش گرفته که سابقاً از دید دیدم لوا اس گفت امروز مهمان شده زنانها
دار و لیکن هر دو چراغ بود نیز اما مستر شراب طلبید و حکم کرد که در حضور من بخورند همه شروع بخوردن کردند تواس
مضایقه میکرد و مستر زهر چشمی باو نمود و او هم خورد و بعد از آن جام بر زنگ را هر کدام بجنبش خود طلبیده و بهانه اول شکر دان بیهوشی
در آن ریخت و قدری قدری بهمه داد و تا دماغ ایشان اوج پیدا کرد در آن حالت زنودای بزرگان ابلیس مرضی
خداوند چنان است که شما همه برخاسته بار دیگر رقصید و بعد از آن تکیه بکنید را نهادن مراد از جماع که ابلیس تماشای خاص
همین را میداند و راس الشیاطین را از نوع که تواس را خوب نگاه کند که او ملحد است و سزای کون ملحد کاذ مثل مشهور
است وای راس الشیاطین وقتی که ما تشریف بیرون بعد از سه روز بآستانه ما همه خواهید آمد آنچه در قسمت شما است
از آنجا بدست شما خواهد آمد همه قبول کردند طرفه القبه شلغیه درمیان ایشان آمد و چون همه مدهوش شدند مستر تمام اسباب
مجلس برداشته بر سر زرنگ داد و او را پیشتر فرستاد و بعد او تاج خود کلاه و حجاب الالعباء هم که گذاشته بر آمد و بگذاشت
بمقام خود رفته یک کاغذی که حقیقت آن ظاهر نشود و ملبس بود در صندوقچه گذاشت و صندوقچه را در جائی که آتش
روشن کرده بود و بعد از خاموش کردن آتش در خاکستر پنهان نمود و جواهر و اسباب هر چه بدست آورده بود هم زرنگ
و غیره گذاشته را در آصف آباد در جنبش گرفت و تا رسیدن بخدمت صاحبقران هیچکس از شیاطین یکی از ایشان مرشد از
جانب کفار بعد از آن اعمال شنیعه از هوش رفتند و تا دو روز بیهوش بودند روز سوم که بهوش آمدند نه از مرشد کامل
خبری یافتند و نه از اسباب مجلس اثری هر کدام مبهوت و حیرت زده بود و نه روی الکزی سیاه ورزیده و در سرخ ملون
با لوان مختلفه و کون الکزی پاره گشته رنگین جمع با درفته طرفه حالی داشتند راس الشیاطین گفت مرشد کامل مکر لطیف
هر دو نکته نظر نمی آید تواس گفت لعین لطیف بر مند منظور خود را بعمل آورد و دیگر چه کار داشتند که بمانند هر سه منظور

انسان چه بود گفت پاره کردن گوش رئیس الشیاطین گفت بلی این خود شد لیکن چرا نیم که انسانها از این چه حاصل بود
گفت تماشای خود ذلت شما اگر گفت هر چه شد مطابقه نداشت لیکن لوح ما را امارسانیه بلواس گفت ای مسخره
عقل بود اگر قسم نمک بوالهراس که من چیز دیگر نفهمیدم هر سبب چه فهمیدم گفت اینکه احتمال کلی دارد که عیار طلسم گشا
آن آدمی‌زاد هم به بلا در اینجا آمده کار خود کرده در رفت لوح را هم در رئیس الشیاطین بهم بر سرش زد و گفت بوالهراس
مثل تو در زیری داشت که با این صورت شد خود میگوئی که ابلیس خود کسی بوالهراس تعلیم کرده که چون انجوانید هر طلسم
هنوز بوالهراس اسم اعظم الطاعت خواند باز میگوئی که آدمی‌زاد نادان اول داخل شدن او درین طلسم محال
و بعد از آنکه داخل شد این حکم از کجا آورده و تنها درین شهر که هر یک از ساکنان نیش تشنه خون او است چه باید
و هر نقد هر که به صورت ابلیس شد ما را او غایب بد ابلیس با او چه سلوک کند بلواس گفت ابلیس کنیز بچه انسان است یا
عاشق انسان که همه جا همه وقت امداد او انسان میکند گفت هر چه باشد تا اینجا خواهد بود که قایم مقام ابلیس شده بجای
او حاکم شود بلواس گفت من هم همین را دانسته شما را خبر کرده و از این مقوله حرف زدم لیکن عملی که این
بار از مرشد کامل سر زد سابق گاهی نشده بود بوالهراس گفت راست میگوید آخر این عجب ما را بارها اتفاق افتاده
لیکن چنین فرمایش نکرده بود شاید این مرتبه دماغ انسان رسا بود تعیش منظور داشته آمد رئیس الشیاطین
گفت اگر چنین باشد که کار ما صورت گیرد بابت تعجب هم را ضم بلواس گفت اگر گمان من درست شود گمون در بدیه — سکوت
بامی ماند ولیس گر گفت بهمه حال بموجب زنوره زود با آستانه رفته حاکم می‌شویم البته که چیزی در آن مقام آستانه
برای ما گذاشته باشند چرا که خود زنوره آمد چون شد روز که شنت رئیس الشیاطین البیه عیار را برای خرما
و آستانه داد و در مقامی که بابیهر تا آن هیئت ملاقات کرده بود رفته با آستانه داد تا مدتی انتظار کشید که بوی انسان چی
را ملاقات کند میسر شد و کسی را ندید داخل در دشت لیکن هر ساعتی مبرفت آخر کار چرا زنوره در دره
برآمد با آستانه رسید از کرسی مرصع و مروارید خود و دیگر اسباب نشانه نیافت و آن آتش را هم ندید
اندرون تفحص نمود چند دقیقه را یافت و دیگر هیچ چیز ندید برگشته بخدمت رئیس الشیاطین آمد احوال را گفت آن ملعون
بی‌هم سر بلواس زد که من نمیگفتم که دیگری را مقدور نیست که به صورت ابلیس شده کاری کند اینک چند دقیقه در آستانه
برای ما موجود است و آن از اینها از مرشد کامل دیگری را چه ضرور که بگذارد هر چیز بیند بر دیم گر کرد بوالهراس و رئیس الشیاطین
که همه از کون در به دشان ناله میکرد و نه موقع اینکه چیزی بدست آرند روان شده از دره برآمده بمقام مذکور
رسیده مذکور کرده گفت امروز آستانه ابلیس بسیار بی‌رونق بنظر می‌آید مگر سابق هم همین حالت داشت رئیس الشیاطین
گفت امروز که بسیار بی‌طمطراق بود دریا آن کرسی و اسباب و جواهر چه شد و کسی هم بنظر نمی‌آید که از او احوال بپرسیم
ای ابلیس چه خبر است گفت من هم جرئت این امر را دارم شمار الهند دقیقه که برای شما گذاشته کار باشد خبر چند دقیقه

بجز دیگر

بخیر و بگردد آستانه جکار بو الهراس گفت ابلیس داند که درین چه منظور داشته گر کرده گفت ... من البته درین صندوقچه خواهد بود
راس الشیاطین گفت که مجوز آن لوح اکنون متعلق بمن است اگر تو خواهر گذارند من پیش از تو گذارده ام تو ای گفت
این قضیه بیجا چه لطف دارد بنام هر که مرقوم باشد از آن او خواهد بود القصه این هر چهار کس داخل آن شکاف شدند
و آن صندوقچه را از میان آن خاکستر بیرون آوردند صندوقچه مقفل بود و کاغذ نوشته بخط جنان بر آن قفل معلق است
اول آن کاغذ را بر گرفته و گشودند نوشته یافتند که ای راس الشیاطین و ای گرگ و ای بو الهراس بدانید و آگاه باشید
که اگر شما بدون بجا آوردن حکم ما که مرشد کامل این صندوقچه را اگر دیده بلای گرفتار شوید که هرگز مخلصی از آن نباشد
و حکم ما آنست که بو الهراس و راس الشیاطین و گرگ و تلواس همه روی خود را سیاه کنند و ابدان خود را بعد از برهنه
شدن با الوان مختلف بر آرایند شکم زرد و سینه سرخ و حقتین سفید و از ران تا ساق پا سبز باشد و هر یک
زنگوله در پا بندند و دهل در گردن تلواس اندازند و او را پیش پیش کنند بو الهراس در میان با جول ... مقید باشد
خصیتین
و تلواس دهل بزند و راس الشیاطین و گرگ از عقب جرس بدست گرفته حرکت دهند و هم این بیت را تکرار
کنند ... زهی عنایت ابلیس آمد در کار ... سوز دهم که بود در دو کون روی سیاه ... صندوقچه بر سر راس الشیاطین
باشد بدین طریق از آستانه متبرکه ما راهی شوید و داخل شهر گشته کوچه بکوچه گردید چون هیچ کوچه و بازار نا گردیده
نماند داخل دیو الغام شوند و هفته چو خواهر راس الشیاطین را طلبیده اشتنه اذن عام دهند تا هر کس از ادنی و اعلی
مباشرت رسانی با او بعمل آرد بدین عمل درجات ابلیس در درکات می افزاید و ترقی درجات او عین ترقی
درجات شماست و هر قدر رایحه ... این عمل زیاده خوشتر شد کار شما رونق بیشتر پیدا خواهد کرد آنگاه صندوقچه را
بگشائید و نتیجه اعمال خود را ملاحظه کنید این یادگاریست که از ما تا قیامت نزد هر یک از شما خواهد ماند کاران ...
زاد که این فساد عظیم در طلسم برانگیخته خواهید دید که بکجا می انجامد و کار شما در جنگ او چه صورت میگیرد ...
که این نوشته را خواندند بجانب یکدیگر دیدند با هم گفتند عجب حکمی از جناب ابلیس دربارهٔ ما صادر شده صلاح چیست
ابلیسه عیار گفت معلوم شد در سینه شما اعتقاد شما قصوری دارد ... قصوری راه یافته برای تعمیل حکم ابلیس ...
می جوئید آنست که سلطنت شما از دست آدمی زاد ... خلل پذیر گشته ای حمقای چند مصلحت درین امر چه در
کار هر چه حکم شده بجا آرید و الا دست از جان و مال و امر دل بشوئید آنگاه مختار ... گفت ... است
هیچ گوید موافق نوشته باید بعمل آورد راس الشیاطین گفت یقین است غیر ازین چه مصلحت ایست البته می باید کرد بو الهراس
مردار خوار گفت تا حال که چنین حکمی که از خیال جدا ... صادر نشده بود که اکنون گشته کردن ما از موی باریکتر
است باید دانست و باید قبول کرد البته بجز ما خوب خطر بود راس الشیاطین گفت ای بو الهراس هر چند که ابلیس
را تو طلبیده اشتنه لیکن چه باید او هر ما است که این صندوقچه با عنایت کرده کار ما صورت داده و این زمانش

راس الشیاطین گفت چه طور است
ای نقولاس شوخی میزنید

چیزی مثل این صندوقچه باشد در این ضمن کار شما تمام صورت میگیرد ابلیس عیاره گفت اصل این است که ما دنیا را زمود اما
نقولاس خاموش ایستاده بود و حرفی نمیزد نقولاس گفت صاحبان که حرف میزنند کار چیست گفت آخر تماشا توجه می آید
گفت نمیخواهم گفت گفتند بگو گفت همین که بهر آن مسخره که دولت ما که در حضور ایشان واقع شد انکشاف نمود مدح خواستند که عاقبتا
ایشان ان دولت مردان و زنان ما در حضور تمام مردم اشهد انکار کرد وای راس الشیاطین وای اگر که شما را چه شد
که با خواهر و زن تمام مردم علانیه این عمل کنند این چه غیرت است راس الشیاطین دیگر که هر دو در غضب شدند و گفتند
باش ای حرامزاده در اینجا ابلیس حقا که تو ملحدی ای ابلیس هرچه در حق تو گفته راست بود چکنم حق آشنایی در هر نحو هر کس
داری و الا مرا بار دیگر بار دیگر دم نقولاس چون مسخره دیده بود گفت حالا بیا برد شان کنی خواهر خود انکشاف نما اگر
گفت ای بدبخت چنین بگو این بحکم ابلیس است و بحکم ابلیس استغفار روانیست ابلیس عیاره گفت حالا گفتگو را موقوف کنید
و زمان حوا و ند را بر در وی بجا آرید تا مجول مقصود فایز شوند القصه اسباب را طلبیده خود را بنوعی که در آن کار
مرحوم بود بر آراستند هر کدام بوالعجب ترکیبی بهم رسانید جای او مرا د خالی بود که بتماشای ایشان چشم را روشن
کرد اندامان ترکیب تحسین راس الشیاطین صندوقچه بسر گرفته رقص کنان پای کوبان نشست ... مذکور را انکار ان
بنشست افتاد چنین بنشست او بوالهوس تابان نشست بود دهل در گردن نقولاس انداختند و رنگ در دست گرفته داد ند
تمام خلق شیاطین حصار برای تماشا بیرون آمد با استقبال ایشان شتافته بود و بود و هر کدام سخنی میگفت نمیتوانم گفت که
منه و الا کبر همراه ایشان بود ملکه کلاه پوشیده یاران را در راه بجائی باز داشته تماشای ایشان می دید القصه
ایشان تمام کوچه و بازار را گشتند و آن بیت را انکار می کردند نقولاس دهل میزد و لیکن می خندید و جنبان نیز می جستند بر بند
~~هر جای صاحبقران را حال میگو~~ تا آنکه بدیوان عام رسیدند راس الشیاطین با تفورت داخل حرم شده خواهر
گفت بر خیز دزمان ابلیس را گردن نشوهر تابان ملعونه بجشن رسیده بود و از شوق جماع دادن هر دو گستاخ خمیازه می کشید
و ابلیس را دعا میکرد و چون برادرش آن سخن گفت بر در نگاه بر زد گفت من هم بشنوم که زمان ابلیس در حق من چیست
راس الشیاطین گفت ای خواهر هر چند نظر بظاهر دلالت بر بالشرمی میکند لیکن بظاهر ... ما را چکار زمان ابلیس باید بجا آورد
حقیقت حال بیان کرد فتنه چو اگر چه در ابتدا نازی خود زد حسب آخر گفت ای برادر در دام ی که کار تو نمود مرا
قبول است بر خاسته بوانی تو عیش خود آراسته نموده بیرون آمد عقب جمیع از شیاطین مجرد بند مثبان در دست ابر تقدر
ایستاده بودند اول شوهر و برادرش در میان جمع بار تکاب آن عمل شنیع بر داختند بعد از آن اذن عام شد ابتدا
امرا از علی بعد از آن اواسط چون نوبت بعوام رسید قریب بود که جان فتنه جو بر آید زبان دعا میکرد شوهر و برادرش
میگفتند ای فتنه اندک دیگر طاقت بیار که کار ما خوب می شود با لاخر بیهوش شد آن وقت دست بر داشتند الغا
صندوقچه را پیش کشیدند و موافق نوشته پیغمبر مذکور در آخر امر گشادند و همه بدور آن نشستند هر کدام سخنی می گفت

لفتی

نفسی ماجست نمکنی دران صندوقچه غیر از نامه ملفوف بعطر عنبر چیز دیگر نبود آن را بر آوردند اول هر یک از دست دار جلگی بر سر کشید
و باز این چه کاغذ است ما نوع اشیای دیگر مانند لوح و امثال آن بود دیدیم این کاغذ بر آمد تلواس گشته بود و گفت این را
هم بخوانید بلکه موافق مطلب چیزی نوشته باشند به هر حال کاغذ را گشودند اول آن بسم الله الرحمن الرحیم بزبان جنیان و خط جنی
در آن مرقوم بود بعد از آن حمد الهی و نعت انبیا علیهم السلام الکاد نوشته بودند که اما بعد این نامه ایست از جناب جنیـ
حیزان روزگار در سر حلقه عیاران خنجر گذار خاک پای خداپرستان غلام حلقه بگوش صاحبقران ممالک دوران
داغ کن دلها پنج کوب مفاعد ابلیس و ابلیس پرستان سرهنگ نامور رهنمون سرایع البر و الابر بجانب سرحلقه شیاطین ملاعین راس
الشیاطین و گرگ دغل ذغیر دمساز ذلیل ملاعین که ای کما ز آن احمق دای احمقان مطلق بدانید و آگاه باشید که گرگ تنگ بجرم آن خداپرست
عالیمقام یعنی مالک الجن را که آقای او بود بناحق گرفتار زندان طلسم کرده لوح نجات را خود به خاک فنا گرگ گشته بود و صاحبقران
گیتی ستان گشاینده این طلسم غرابت بنیان چون قدم سعادت توام در شهر آصف آباد که انتست و مقدمات طلسم
آن مقام را فیصل داده مرفوظ خداپرست و اثار را نجات بخشید و هر چند مالک الجن اطلاع یافت نجات آن پادشاه
عادل را بر ذمه خود واجب شمرده علام را از بردن طلسم طلب زبوده و باین کار سهل نام دنبوده بنا علی ذلک
خدمتگاری هر میان بسته بخدمت رسیدم و چون از جناب صاحبقرانی بقتل کسی از شیاطین مامور بوده ام همین خدمات
لایقه بنوعی آمدم و سهل خدمتی بجا آوردم لوحی که نزد رنبود از نیش گرگ دگرمنه آمدم بعد از رفتن ما شما هم بیکار نبوده دیده دلتوا
لیکن خاطر جمع دارید اگر اتفاق شد این مرتبه خدمتی بهتر از این بجا خواهم آورد و این مرتبه تقصیر کم خدمتی معاف خواهید کرد
والسلام و اگر کسی این نامه را پاره کند منکم خود را در به هدف الکار در راس الشیاطین دیغم که این نوشته را دیدید
رنگش خبرت بعد از آن گزید مزد آدم سر داز جگر بر کشید گرگ هم سر و صورت زد که آه لوحی آنشمه دگمان من این بود که پادشاه
طلسم نامقید است اما این خداپرست هر طلسم کشا جمع نخواهند شد اکنون که او هم نجات یافت طلسم تمام و کمال شکسته شد
قدری که باقی باشد مالک الجن مرفوظ باد و نشان خواهد داد دریغ که ملک ملک و جان و اهر و همه از دست خداپرستی آدمی
زاد بر باد رفت راس الشیاطین گفت این را بگو د خواهرم سحر چند میدانیم که طلسم کشا را هم عاجز سازیم حقیقت ابلیس
هم معلوم شد که لیف لوزی بنشین نیست حالا ما دانیم و طلسم کشا اگر او لوح دارد ما سحر میدانیم و اگر او مالک الجن را خلاص کرده
نوح بعد اگر دارد ما هم فوج بسیار داریم چرا اندیشه باید کرد فتنه جو نیز چون بهوش آمد برادر رو نمود غم و راه پنهان احوال
دید دست بر سر زد تلواس گفت ملکه چرا است کسی دربدر دلشاماند بعد از آن آن نامه را یاد نمود حقیقت را گفت
او نیز در غضب شد و گفت دانم که با این آدمی زاد چه باید کرد تلواس گفت اگر از شما کاری می آید برادر نخواهم چرا اگر حیله
می آید بگفت آتو خفت گذشت این مرتبه من و برادر کاری خرد بیاریم که از آن باز گویند این ملاعین در تدارک خیال
صاحبقران مشغول شدند اما هزار در همین جهم ورد که اکنون حقیقت ... صاحبقران بکردم

حکایت باغ ملک این پسی آن نابود و خرم که راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون میرزا عالیقدر
والاگهر تماشای ذات مسخرگان گفتار دید و مراجعت نمود و صورت حال با میرزا رنگ چی دیگر که ایشان را بجای باز
[illegible] داشته خود برای تماشا رفته بود تقریر نمود ایشان پای میرزا را بوسیدند و ملفوف شدند و بیران
قصه خود را بسیار زدند آن جواهر و اجناس همراه ایشان بود می‌آمدند تا داخل شهر آصف آباد شدند خبر بصاحبقران رسید
که میرزا عالیمقام مقضی المرام برگشت مرفوظ و غیره امرا را با حشر و لشکر این حارث باستقبال او فرستاد بسبب حرمت میرزا همه پیاده
شده ملاقات کردند و صاحبقران بیرون دیوان عام استقبال فرمود میرزا هفت نوبت تصدق شده پایه تخت را بوسه
داد و صاحبقران از تخت روان فرود آمده با او معانقه فرمود و دست او را گرفته به دیوان عام آمد و بر تخت
دولت قرار گرفت در پهلوی خود میرزا را جای داد [illegible] میرزا اول ملاقات لوح نجات را نذر کرد و مرفوظ کیفیت بجا
که بعین لوح بود که گرگ رنگ بجام ملعون بواسطه آن ملعونه خود از ملک بدخاک گشت و آخر او را قید کرده از زندیم تیشم طلسم
کشا [illegible] آفرین بر میرزا عالی‌نژاد که باوجود بودن آدمی‌زاد از میان آن شیاطین لوح را آورد و محض عنایات
الهی بود والا عقل هیچ از عهده این کار باور نکند تا گردش چرخ فلک بعالم نمود عیاران زمانه نیامده بود
ایشان باشد بجنان قول زنند کارنش به هیچ نوع چنان خواهد بود بعد از آن صاحبقران از احوال پرسید میرزا از
ابتدا الی انتها هر کس که گذشته بود همه را بیان نمود میرزا نقل بکرد و صاحبقران با مرفوظ و امرا از کمال خنده غشی بکردند صاحب
قران هر ساعت او را در بغل می‌گرفت و بر پای میرزا بوسه و تا آنکه قصه خود را تمام و کمال منثور و حال بوح [illegible] رسانید مرفوظ دانا
یک کم خنجر مرصع که از بزرگان خود میراث یافته بود و خراج ممالکی از قاف می‌ارزید بمیرزا تواضع کرد خنجر الماس نام
داشت میرزا از دیدن خنجر خوش و خرم گردید صاحبقران نیز آن جواهر که از شیاطین حصار آورده بود تمام و کمال بمیرزا
بخشید بعد از آن لوح را بر دو دست نموده بزندان طلسم شدند مرفوظ و غیره امرا همراه آن خورشید لقا شدند مردم شهر آصف
آباد همه از پنجه امروز بادشاه ایشان نجات می‌باید خوشوقت بودند و صاحبقران را دعا می‌کردند تا
صاحبقران بقصر زندان رسید و لوح را بحکم لوح طلسم باطراف اربعه فهم نمود دیواری که مابین جنوب و مشرق بود شگافت
دروازه ظاهر شد که بالای آن تمثال چند زار وار دیده بودند چون نظر صاحبقران بر آن تمثالها افتاد [illegible] زیرا افتاد
و تاره یکی بدید آمد چون بر طرف شد مردی بهری که تمثال یک شکل او نیز بود با چند خادم که حوروش داخل تمثالها بود آمد
و با داب تمام بر صاحبقران ثنا [illegible] طلسم [illegible] العجایب چنانکه [illegible] بار [illegible] را نجات
بخشی صاحبقران فرمود درسید ما لیکن ای پیرمرد شنیدیم شما به نام دار [illegible] طلسمی که ما بر شما چگونه ظاهر شد کیفیت بیرون نگر
باغ نامند که ذات عالی را شناسیم ای شهریار علامت اول طلسم [illegible] شما بدانید آن دروازه زندان است مابین
مشرق و جنوب که منتهی بر [illegible] بود علامت دوم افتادن تمثالهای ما از سر دروازه که آن صورتهای غلامان تابعان

گرگ بیک

تحفه

سلام کرد و کیفیت [illegible] المحبوبان [illegible] الهی و امی صاحب [illegible]

غلام بود جهت سایه عالی هران اختیار کرد از بهر اختیار و بعد و غلام که پوسته مبتلی قدوم میمنت لزوم بود جز دارنده عطای زرت
همایون شناخت نام غلام بابان جنی است و ضد اهرمن است و این بخشش کسی دیگر برادران غلام آمد و بعضی بعضت تمثال
هر سر دروازه بود که بسیار مشابه بود اما بابان و غیر از صاحبقران نظم دیگری نبا بود و صاحبقران هر دو دروازه
با او سخن گفتم مربوط و غیر دیگران گشته‌اند که ما کسی را نمی‌بینیم صاحبقران با که سخن میگوید آخر پرسیدند که ایشان با شما با که حرف
میزنند جز بود دیگران ما کسی را نمی‌بینیم گفتند خیر جهان بنا دستجب شدند اما بابان جنی گفت با صاحبقران نامها را عذر وان این دروازه
ایم غیر از چشم طلسم گشا چشم دیگری بر ما نمی‌افتد صاحبقران حقیقت حال بسیار مربوط دانا گفته بنام ضد اهرمن اعذر دان در یوغ
که داشت بابان جنی همراه بود صاحبقران از دور رسید که از ملک الجن چه خبر داری گرگ دیمک بحرام او را کجا مقید ساخته
بود حرسانید که ایشان بار را از وقتی که ملک الجن داخل طلسم زندان شده هر روز هنگامه است که گرگ دلیعر آن ضد اهرمن است
باک دین را بعداوت دین برده در ایوان ذلت مقید ساخت و جند ابلیس پرست را که در آن مکان مقید بودند خلاص
کرده برد چون لوح النجات با او بود کسی نتوانند با او معارض شود اما بعد از رفتن آن بدبخت جنیان ضد اهرمن که مقید ایوان
عزت بودند از احوال ملک الجن خبر یافته رسیده‌اند که او را از ایوان ذلت برآورده داخل ایوان عزت کرده‌اند چون
این معنی بسته خاطر سفیان ایوان ذلت که همه ابلیس پرستان اند بود ~~[illegible]~~ شیاطین که سرداران
نفرس سی غیلان نام داشت با لشکر دارد ضد اهرمنان که اصلاح جنی نام او است بجنگ در پیوست و چون بحقیقت غلبه ضد اهرمنان
را دست داد اتفاق کردند که ملک الجن را از آن مکان برآورده در عمارت مابین رسانیدند حالا گاهی که ابلیس پرستان
گونه غلبه میکنند ملک الجن را از طرف ماکول و مشروب تکلیفی رو میدهد و چون ضد اهرمنان غالب می‌شوند او را آرام است
هر روز این آتش در کار است صاحبقران حیرت کرد فرمود طرفه عجب است لیکن مارا اخبار بدگر دعرض کرد که ای عالی گهر
درین فهم طلسم گشائی است حل مشکلات آن بلوح النجات که لوح خرتی نام او است مربوط و مربوط است و آن لوح بخشش ساهر بار است
در آن مطالعه فرمایند هر چه بر آید بر آن عمل نمایند صاحبقران در آن لوح نظر کرد مرقوم یافت که ای طلسم گشا و فتنه این لوح مدت
ذاخته ملک الجن در قید باشد و سبب آمدن تو درین تعم نجات او خواهد بود در بان این فقر که بابان جنی نام او است
بیاور و با بند از دشمنیه راس الحد بد طلب نمائی بعد از آن شیاطین را بقتل رسانند و با دشاه طلسم را خلاص کنی و هم جا گشائی
بخش آید درین لوح نظر کن صاحبقران حقیقت را بحش بابان نقل کرد و بابان جنی دست صاحبقران بوسید و گفت حقا که طلسم گشائی
و این شمشیر جنی و مال است غیر از من دیگری از آن مطلع نبود صاحبقران را بمنزل خود برد و ضیافت لایقی بجا آورد و آن شمشیر را
بهنگس کرد صاحبقران شمشیری دید که گویا قبضه و تیغه آن از یک پارچه آهن است آبدار لکشی بمرتبه ایست که دست بر آن
نتوان گذاشت احوال شمشیر پرسید بابان جنی عرض کرد که در وقت بنای طلسم این شمشیر یافته و در راس الحد بنام آن که الشمشیر
و هر که شیاطین زندان طلسم در آن و دیعت نهاده شد بعد از بطلان طلسم هم ضربه این شمشیر در عالم نخواهد بود و صاحبقران جرم

بترخان امتن شاه گردید بخود تو شروع

اصلح

چه تاید

وآن شب را در کاروانسرا بموجب لوح بیابان را در منزل گذاشته بجانب شمال روان شد الغرض از هر دو قصر منزل و چون
در آن داخل شد وسعت بسیار در آن یافت از آن جمله صحرایی بود که صاحبقران چون از منزل بیابان بیرون آمد قدم در آن
صحرا نهاد بدرختی رسید مرد پیری ریش سفیدی را دید که بدرخت او را آویخته‌اند و زیر سر او آتش روشن کرده‌اند و آه و زاری
چند مینمود که دل سنگ آب شود صاحبقران پیش رفت هم زبون گردید نزدیک رفت و پرسید که ای پیر چه گناه کردی که ترا باین حال رسانیده‌اند
گفت ای شهریار من مالک این طلسم و کلید آن من هستم ای از جان صاحبقران بر آمد زبود تو مالک الجنی گفت بلی و بود
من پیشه‌ام در عمارتی که مابین ایوان عزت و ایوان ولف واقع است باز داشته بودم و زنجیر بر سر تو جنگ بکنند گفت
سالی چنین بود ولیکن اکنون شنیده‌اند که طلسم کشا بقصد نجات من داخل قصر شده در اینجا آورده و با نفورت بر آورده‌اند پرسید
موکلان تو کجا رفته‌اند گفت ساعتی قبل از این بودند نمیدانم کجا رفته شاید در فکر شکار رفته باشند که دشمن خود را از شما دارند
صاحبقران او را خلاص کرد او بعد اظهار شکر گفت در این وقت در بساط من یک ثمر لیست که نذر شهریار میکنم
لوستی آنرا مشاهده فرمایند در حضور صاحبقران مانند میمون بچالاکی تمام بالای درخت رفت و سیبی خوشرنگ آورد
صاحبقران پرسید که آن درخت سیب درختیست و دیدم آنکه من چیزی در آن ندیدم تو چگونه آوردی و این چه اسرار است گفت
ای شهریار رنجی الشان بر من عذاب بسیار کردند و گرسنه نگاه داشتند من بدرد دل بخدا نالیدم آوازی از غیب شنیدم که تعذیبین
تا ایام قید تو باقی است یک سیب از این درخت بوستان [illegible] نصیب تو خواهد شد روزی که طلسم کشا
خلاص کند [illegible] که بابت بالای درخت برآی و آن سیب را گرفته نذر او کنی صاحبقران بوی
کرد که بخورد و آن پیرمرد خواهش کرد صاحبقران یک قاشق از آن خورد بسیار شیرین بود اما بوی بد داشت صاحبقران
دیگر نخورد هر چند او گفت دیگر نوش جان فرمایند قبول نکرد و گفت مزه او چندان بود که رنگ او بود لمحه گذاشته بود
که خواب بی اختیاری بر آن عالیجناب غلبه کرد هر چند ضبط کرد بیشتر شد ناچار خوابید و غافل شد بعد لمحه که بحالت تیقظ آمد
شنید که یکی میگوید حالا لوح از او باید گرفت بعد از آن تکرار باید کرد دیگری میگوید بلکه بیدار باشد چرا که صاحب لوح است
و یک قاشق بیش نخورده تو کار خود را تمام کن صاحبقران از این سخن از خواب غفلت بیدار شده و دانست مکری واقع شده
با خود گفت دریغ کار ضایع شد اکنون اگر برخیزم اینها کار خود میکنند آخر فکری که بخاطرش القا شد این بود که پهلوی گردانید
و لب مبارک بطرف جادوان شد بعد از آن آهسته ردای امام حسن از بغل بر آورد و بر روی خود پوشید و از نظر ایشان
غایب شد و در لوح چیزی نظر نمود و نوشته یافت که ای صاحبقران اعظم چون از بیابان جنی مرخص شده قدم در صحرای بلا
گذاری اول بسرحد دلکش از جادوان ابلیس پرست خواهی رسید که باید با ما در دل باشند مادر جملانه جادو نام دارد و پسر
ناپاکش اخمون سام جملانه بکار ایشان بر ادبر آن کرده خود در کمین نشسته باشند و اخمون با تو حقه و دغا کند زنهار فریب او نخوری
و او را خلاص نکنی و اگر بحسب تقدیر او را خلاص کرده باشی از دست او چیزی نخوری که اینها ترا به سحر بیهوشی غفلت زنهار کرده باشند

که چون تو

که چون تو آن را بخوری بی اختیار خواب بر تو غلبه کند و اینها ترا غافل یافته تیغ را بر تو زنند کار تو ضایع شود و اگر خدا نخواسته
تمام را هم خوردی و لقدری از آن اکتفا کردی خواب تو سنگین نباشد و تدارک بغایت مشکل تواند کرد و اگر تمام
تمام خوردی کار خراب است خدا حافظ تو باد آواز جان صاحبقران برآمد و با خود گفت حق تعالی ظرفه رحمی بر من کرد
که بیک ناشی از آن سبب اکتفا کردم و الا فضاحت کلی لازم آمده بود درین حال اکنون چکنم در لوح نوشته یافت که چون
بر وای امام الجن غایب شوی و اینها یکایک نزاع چند جهت کنان با هم نزاع کنند و تقسیم را بر یکدیگر بشوند او که بیدار و غافل
شدی و این کو بید تو آخر حمله نه تقسیم را به سر خود اخمول با نجات رساند در رجم با نه از طلب مباشرت نماید و آخر[2]
قبول نماید چون اینها با هم مشغول شوند متصل قبه بصورت کرکس ماده از هوا در رسد و بحر فرمان ساربه خود هر سه انسان اندا[ختن]
آتش در اینها درگیر و تو به چابکی کرده این اسم را بر بهگان تیر دمیده بر جگر آن کرکس ماده زن بالای اینها افتاده [آتش]
عمل خود بسوزد چون با کرکس زنند یک استخوان ساق حمله نخواهد سوخت آن را بردار و در آن تو تماشا چه بینی هر چه بینی در
لوح نظر خواهی کرد صاحبقران اعظم موافق نوشته لعل آورده استخوان ساق حمله را گرفته قدم برداشت که گرسنگی لشکر
تمام بر آن عالی مقام غلبه داشت و هیچ جا صورت تا کوه نظر نمی آمد ناچار شده رو بآسمان کرده با آواز بلند مضمون
آیه کریمه انی لما انزلت الی من خیر فقیر بر خواند در طرفة العین القصه چند آهوی از زر وجود بین و لب انبار بود آشنا شد
صاحبقران نیز در حصه کمان بوسته شکر گویان اراده شکار کرده آهوان سینه ها بر ساخته استاده بودند آن چشم ها را جهت
[آ]ورد که اینها چرا رم نکنند و آخر و سواس بهم رسانید در لوح نظر کرده نوشته یافت که چون گرسنه شوی و آهوان سیر گردد
نظر تست در آینه مباد از تیر بر ایشان زنی که اینها جادوان طلسم آتش اند اینها جنبه ترا ضرر رسانند بلکه سوختن احوال اینها تو واجب
ساخت لیکن آهوان همراه تو نشوند و یک لقمه بریانی خواهی رسید که رنگ آن سرخ باشد چون بوسط آن زمین برسی
آهوان نیز داخل آن زمین شوند در وسط زمین کباب ساباهی بینی که لقدر یک وجب بر آن باشد آهوان رسیده در آن
باد صف زنند تو این اسم را خوانده اول بر خود دم کن بعد از آن بر بهگان تیر دمیده در آن کباب بزن لقوله
تمام تیر در زمین فرو رود چون تو صاحبقران ... از تو این کار میسر خواهد شد و الا این زمین از مولا و محنت تو است
شی از آن موضع جسته آهوان را خواهد سوخت اما بعد از تیر زدن جستی بکن که خود را از حلقه آهوان بر آوری
باید ر در جست زدن بلند شوی که واحست بدان آهوی ملحق نشود اینها را در سوختن گذاشته قدم را تیز بکن تا نبود
زمین تمام زمین بر آئی و الا زمین و در یک ساعت حکم تابه گرم خواهد بهم رسانید و چون از این زمین بر آئی بولف را ست
سبز و خرم خواهی دید بالای آن بعضی آهوی را که بینی صید کن و نوش جان فرما لقب را در کوه بکند ران هیچ از آن
زر و دانی بکار طلسم زند آن سبزی در لوح خواهی دید صاحبقران با خود گفت طرفه طلسم رفیع البنیان است
نظام قیصر نموده در واقع چنین بود القصه بحکم لوح کار میکرد تا بکوه رسید آهو را صید کرده کباب بخته تناول نموده جشنی آید

[2] اخمول از ترس زن خود که سقیل شنب نام دارد اول انکار کنند

آمد دران کوه بود دست رو تازه کرد و شب را در یاد الهی که آنجا بود وقت صبح از کوه فرود آمد حصاری دید مشتمل بر عمارات
چند لیکن دری نداشت صاحبقران نزدیک حصار رسید و دور او گردید دری ندید آن شب قصد کرد که یکشبه بالا رود و نیز
بیش ممکن نشد که دیوار بلند می شد آخر الامر ناچار شد و در لوح دید بر آمد که بالای فلان تل که محاذی دیوار [illegible] است
نشسته این اسم را با این عدد که لا اعقل در دو ساعت تمام بخواند وقت غروب آفتاب [illegible] آن ساقی [illegible]
را که نشسته پاک کرد و بنشست خود دار به آتش چشمه بیار دوازده در درون آن نگاه کن روشنی نظر خواهد رسید بر این آن
هر دو بعد هر دو ساعت بنشین و نفس را راست کرده باز به بین و هر دو وقت صبح بر جا هر کسی مقام کن و بعد از هر ساعتی [illegible]
چیزی ملاحظه نما و بدانکه آخر و زوال شب تو آنجا باید بود صاحبقران با خود گفت معاذ الله طرفه محنتی عظیم دارد و آسان
کننده خداست صاحبقران [illegible] چنان کرد و بر آخر روشنی روان شد طلوع صبح صادق بجای رسید از کمال اما منفعت
و بیداری چشم مبارک او جای را ندید این فکر کرد که عبادت وقت صبح را بجا آورده [illegible] را بجای بالش زیر
سر گذاشته بخواب رفت تا حالت استراحت مشغول بود تا حرارت آفتاب بیدار شد صحرای خالی و دو نظر درآورد
چون دو سه قدم راه رفت چشمه دید در لقمه رحیل که دید که درخت خشک پنجا و رحانکه شاخهای آن تا بالا رچشمه رسیده [illegible]
واقع بود صاحبقران با خود گفت آیا آن روشنی از کجا بود و درین جا که غیر این چشمه و این درخت خشک چیزی نظر نمی آید
در لوح نظر کرد نوشته یافت که امروز آنجا ساکن باش و از فلان طرف آهوی را شکار کرده تناول نما وقت شب ببین
که این درخت به چه صورت [illegible] بر می آید آن وقت لوح را خواهی دید صاحبقران از آن طرف آهوی را صید کرده
بکنار چشمه رسید و ذبح نموده نقد بجستن کباب کرده تناول اینکه صاحبقران تمام شده بود باد از بلند از صدا دو تنگ
طلبید درویشی از طرفی پیدا شد بر سم اسلام سلام کرد صاحبقران جواب داد و فرموده ای درویش از دیدن تو درین
مقام شگرف متعجب شدم احوال خود پیش من بیان کن گفت طلسم است هیچ جای خدا از درویشان خدا خانه نشین فقیر
در همگان از عهد حضرت سلیمان علیه السلام باشند طلسم در حضور من ساخته شد صاحبقران از دیدن حساب [illegible] فرموده ای درویش
صاحب حال تمنای درین طلسم بار آمد دی فرما گفت تو صاحب ذات محتاج کسی نیستی اگر نیکی را فی گوئی بر آید دکم
به صاحبقران داد کباب نثار شد درویش شکر الکت کرد اما [illegible] کباب صاحبقران خورده بود که کس آغاز گریه
زدن نمود با خود گفت مبادا جادوی باشد بهانه [illegible] در لوح دید نوشته یافت که دشت بان جادو
درینجا کمین کرده [illegible] علاج او [illegible] است که بر آن این اسم را خوانده دم کن و با بین هر دو او [illegible]
آه از جان صاحبقران بر آمد بجلدی تمام تیر را انبار کرده در چشمه کمان پیوسته از [illegible] درخت بر آمد [illegible]
جادو نام خود می خنده که تیر بر مقل او رسید طوفان بشد صاحبقران نیز با [illegible] کباب [illegible] چون بهوش آمد شاه بود
دلالتی چنین که جادو کنیز بود افتاده یافت در حضور صاحبقران [illegible] و آن لاشه را [illegible] صاحبقران خوانت

اگر [illegible]

گرگ را نیز … بکشد اما در لوح دید که بگذار متعرض گرگ نشو که خدا پرست است اما چون آفتاب غروب کرد
شاخهای خشک آن درخت هر یک گل بزرگی شد که اقسام گلها از و برآمد و تمام صحرا را روشن ساخت از بعضی
ستارها برآمد و با آسمان پیوستند عوض آتش بازی از و ظاهر شد صاحبقران معلوم کرد که آن روشنی از همین درخت
بود صدا را نیز … بجا آورد و علم حکما را ستایش نمود اما بخاطر شریف رسید که در همین روشنی در لوح نظر کند و حکمی حاصل نماید
چنان کرد و نوشته یافت که ای صاحبقران بنی آدم در دل شب که عبارت از اول پاس سوم باشد یک جفت مرغ که
بشکل هما باشند از هوا در رسد و هر شاخی از این درخت بنشیند لیکن تو … که قبل از رسیدن آن جفت مرغ جا در
برگ درخت گرفته و غایب باشی بعد از لمحه ماده با نر خواهد گفت که بوی طعام آدمی بمشام میرسد بدکاری ساخته شد نر خواهد گفت
بلی راست میگویی … باهم بر خیز تلاش کن ماده پرواز کرده و بعد از لمحه در رسد استخوانی را بیاورد و نر
طلسم را نیز رسانید و بگوید که کرگان جنی قسمت خود خورد و این استخوان برای ما گذاشت نر بگوید که این نصیب که استخوان
ساق و کتف تان جا داده است اما حصه من نه این بلکه استخوان ساق حلمانه می خواهم و تمام اعتماد از طلسم کشایی رسانند ماده
ستایش کند که از این استخوان تو هم بخور نر قبول نکند چون یک ساعت کامل بگذرد … باز بلند بگوید که ای طلسم کشا ظاهر شو
و استخوان ساق حلمانه همین بود که وقت آن رسیده و من هم شنیده … ظاهر شو و بر همای جنی
سلام کن و از و عهد بستان که ترا داخل حصار نماید و پیش ملک اجنه ببرد و باز هرچه بینی در لوح نظر کن صاحبقران بر طبق حکم
بعمل آورد و استخوان را به همای جنی داد و از و عهد بستانید آن همای سابق که بقدر کبوتری بیش نبود از خوردن استخوان بقدر … بیش
شد و صاحبقران را بر پشت خود جا داد و پرواز کرد و ماده صاحبقران را دعا کرده بدرود رفت اما همای جنی بمرتبه بلند شد که
زمین در چشم صاحبقران بقدر بیضه در آمد و بر چهار طرف آب بود صاحبقران در خود آثار … … و جهندان
بی طاقت شد که … بود اما بقوت اسم اعظم که بحکم لوح در آن وقت بر زبانش جاری بود محفوظ ماند اما همای جنی …
وسط قلعه رسید و میل … صاحبقران نیز … جمع … که ای برادر همای سبب این همه …
چه بود و بعرض رسانید که یا صاحبقران شما در ابتدا قصد پریدن بر حصار … کرده بودید … لیکن …
چرا که دیوار حصار … اگر … گفت طلسم دارد و آن طلسم از دخول … مانع
بود صاحبقران … … که ملک اجنه را …
… را نجات داد و همراه خود … و گفت بسبب لوح نجات که همراه داشت … و من هم که لوح مذکور دارم
… گفتم … زبان … راست … اما … جنی … اصل … آنست که در
این حصار که در اصل ساخته شده هر که از جنیان هم لوح را گرفته … بقدر … از یک … بلند می شد و در
حصار … می آمد و آنکه لوح نداشته باشد هیچگونه نتواند رفت مگر بقدری که … بلند شده … بلند شود و بعضی از هجوم طلسم

در بلندی که نزدیک بکوه زمرد است بلند شود و این قدرت غیر از من و بابان دیگری از جنیان هم ندارند صاحب
قران زنود لا حول و لا قوة الا بالله طول عمل بغایت دراست گفت [illegible] بار معقولات طلسم چنین می باشد زنود ولی سرهای
کمین احساس کرده سبب مجاور ریگ زمرد شده حالا این را بگو که تو با وجود مسلمان بودن استخوان ساق حملانه را چرا خورده
گفت حکام مرگ حملانه و [illegible] تا آن جا دور را [illegible] نقد بر در وقت طلسم کشا معلوم کرده قید طلسمی ما را در داخل استخوان
های ایشان کرده اند چنانکه من و زوجه من کالشف اکنون از قید طلسم نجات یافتیم القصه صاحبقران را بعد از بیان این دو
نفر در باغی که بقدر چهار فرسخ مربع بود [illegible] در آوردند [illegible] بالای منزل آن عالی مقام ساخته عرض کرد که [illegible] بار
ارام کنید تا من چیزی بیارم بعد از دو ساعت صاحبقران مردم مجلس سفید خوش وضعی را دید که آمد و بر صاحبقران سلام کرد
جهان پناه جواب داد و ماجرا پرسید که آیا چه کسی باشد آخر از حرف زدن او نفهمید و دریافت که بمای جنی است که
متشکل باین شکل شده و آمده اما با قدم صاحبقران اعظم بوسید و بعرض رسانید که ای پادشاه فلک احتشام جهان [illegible] کلام
و خدا اباد [illegible] بار بدولت و علام را این دولت [illegible] که متشکل باشکال مختلفه توانم شد و الا تا قیامت [illegible] شکل
آن طاهر بودم چنانکه دیدی اکنون ای عالیمقام بدانکه بعجب وقتی رسیده ام شیاطین کفار با جنیان خدا پرست معرکه خیال آراسته
آمده و هم مالک الجن [illegible] دارند و [illegible] که وسط این باغ است جای داده آمد اگرچه این مناره [illegible] قدیم بود
و غلبه هر دو جانب [illegible] لیکن از دو روز [illegible] چنان شده که کار را [illegible] کنند اگر خداپرستان غالب شوند مالک الجن
را [illegible] نگاه دارند و اگر غلبه ابلیس پرستان را باشد هر چه خواهند با آن بندۀ خدا [illegible] واقع شده
امروز روز جنگ ایشان است تا حال روز جنگ میکنند اما شیاطین بسیار آمده خداپرستان که چنانکه جمعیت شیاطین [illegible] هفت
هزار سوار [illegible] دار [illegible] همه ایشان و قلانوس جنی [illegible] شیطان نام دارد و خداپرستان همه وجود [illegible] دوازده
هزار سوار و [illegible] دارند [illegible] باقطادنس جنی است [illegible] از این حصار [illegible] یکی از ایشان بوده [illegible]
عهد قدیم تا حال بایه مناره [illegible] اما حالا [illegible] خداپرستان توکل بر خدا کرده [illegible] آمده و ابلیس پرستان
که این روز را از خدا می خواستند که تمام حصار را [illegible] صاحبقران زنود [illegible] الواقع وقتی رسیده ایم [illegible] که گفت
[illegible] بسیار [illegible] مردم خود را [illegible] کمک خداپرستان بیارم لیکن [illegible] چگونه بیارم که حصار طلسم واقع است صاحب
قران زنود [illegible] در لوح نظر کن [illegible] القصه در لوح [illegible] نوشته یافت که ای عالی جناب [illegible] در باغ حصار
[illegible] شیاطین را با جنیان خداپرست در جنگ [illegible] خداپرستان که کفار بسیار [illegible] کار خداپرستان بکمک محتاج شوند
بمای جنی را [illegible] دیگر [illegible] در لوح نجات [illegible] صاحبقران رو
بمای جنی آورده [illegible] خداپرستان [illegible] هر و با بابان جنی [illegible] خواهی آورد [illegible]
[illegible] صاحبقران اعظم [illegible] امام [illegible] بام [illegible] آمد

[illegible]

همه جا سرگشتگان میرفت این عبارت که صاحبقران ازلبت بام آن فرمود آمد تعلق بجواهرستان و از تنگ جنبان هر جا بجا
مشغول تیاری حرب و دیو و هر یک را در سخن جنگ کرم یافت که جواهر بزرگ است از فضل او امیدواریم که دوستان خود
را هر و دشمنان خود مظفر و منصور گردانند بعضی دیگر میگفتند اگرچه عدد ما کم است اما لطف الهی یار و در حق خود بسیار امیدواریم هر کس
ازین مقوله سخن میگفت اگرچه آثار خوف و هراس هم از ناحیه بعضی ظاهر میشد اما ازین قبیل مردم که بودند در اهل جلادت
و جرات بسیار بودند انطاکوس که سردار جواهرستان بود صف زده در مقابل و فلاکوس شیطان صف قتال هم آراسته
بصورت خود را از حق تعالی طلب میکرد صاحبقران همه جا می گردید و احوال هر کس را میدید تا بهر کو که محاربه عمارت بود
که مالک الجن با جمیع امرای خود و لشکر تماشا میکرد و اما هر دو میگفت که جواهرستان خوب نکردند که قلت عدد خود را
بخاطر نیاوردند و با ابلیس پرستان هر که خیال برآراسته اگرچه منظور ایشان آرام ما بود که ابلیس پرستان در نوبت خود
تکلیفات از اعتذار به دفع دیو مار واکتیب اند لیکن ما کار بهتر نبوده انتظار مدد غیبی می کشیدیم که عبارت از قدوم
مسرت لزوم طلسم‌کشا باشد حق تعالی آن پادشاه فلک جاه مؤید من الله را زود برساند و ما را از بلای ظلم
وا رهاند بعضی از امرا گفتند ای مالک الجن بالفعل نصرت جواهرستان را از جناب الهی مسئلت باید نمود والا
مثل مشهور تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود تا طلسم‌کشا برسد ابلیس پرستان بسبب کثرت خود دمار از روزگار
جواهرستان برآورده باشند و چون ایشان غالب شوند یقین که ما در اختیار ایشان شویم دیگر هر چه خواهند در باره ما بجا
آورند [illegible] اگر هم نکشند سلوکی کنند که بدتر از کشتن باشد مالک الجن ازین سخن بگریست و مضمون آیه و انی بداته کم مِن
فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله بگوش اهل ظفر در رسانید در عالم جنی نام امیری که بصفت زهد و تقوی
اتصاف داشت گفت ای مالک الجن شب خوابی دیده‌ام که مرغان سیاه با مرغان سفید بساط محاربه چیده‌اند و مرغان
سیاه دو برابر مرغان سفید بودند ناگاه شاهبازی از هوا در رسید و مرغان سیاه را بچنگل و منقار از هم پاشید
و هوا بعد از تاریک شدن روشن گشت و ما در برابر سایه آن شاهباز نابند باید مجتمع گشتیم مالک الجن گفت ای
در عالم خواب تو بسیار کار است امید قوی است که طلسم‌کشا برسد و کار ایشان را برهم زند و جواهرستان همه در سایه عاطفت
او جمع شوند همه گفتند تعبیر همین است اما صاحبقران را دل بر احوال ایشان بدرد آمد لیکن ظاهر شدن خود را هنوز مصلحت ندانست
در این اثنا و از نقاره سوم از لشکر گفتار بلند شد و دیو سیاهی که نوتوم نام داشت و دل خراش بود از میان اینجا جدا شده
از سردار خود فلانوس مرخص گردیده بمیدان محاربه آمد و از جواهرستان حریف طلبید و در طلب همتای نام دیو جواهرستان دشمیال
از انطاکوس اجازت یافته بمقابله او شتافت از دست آن کافر دلخراش منصب شهادت یافت سوارک نام دلاور
دیگر از جواهرستان صاحب ظفر سند جلادت در تاخت و خلاصی دلجو را داد [illegible] در خون جنگ انداخت
و چهار کس دیگر از آن روسیاهان جبه گران از دست آن دلاور راه سقر پیمودند و فلانوس از انجام بی نصیب ازینها دید

پیراز مزیب که بجان چاک بزدود خاک موکه بسر ریخت بعضی از شیاطین نزدیک او رفته زبان تسلی چنین برگشادند
که ما هم خدائی داریم و خداپرستان هم لیکن خدای ایشان در جنگ زادی زادی بجنبش می‌دهند و ابلیس در جنگ مغلوب
گشت نمی‌نماید و لی آنکه مغلوب ساخته در اندک زمان ایشان را مستاصل سازیم و فقلانوس که لقب او گردن شاخ خوک
بود با روئین تن بود گفت مرا عار می‌آید که با وجود روئین تن با این نام دی بدبهم که چنان حکم نمایم معه هذا از آن چنین و انجه
که با جنگ در دوری ممکن با مغلوب نسازند او یا آنکه من خود بمقابله ایشان بروم و ببینم که کدام پهلوان از ایشان تاب مقاومت
من می‌آرد شیاطین گفتند ما نمی‌خواستیم که سردار زحمت بکشد اکنون که چنین بخاطر رسیده چرا متابعان خود را بکشتن میدهم
و فقلانوس خود بمیدان آمد و از لشکر خود کوشش روز کارزار اهر گردانید و بیک حربه سواک دلاور را چنان مجروح ساخت
که او را طاقت حمله دیگر نماید و قریب ده خداپرست را در طرفة العینی بخاک هلاک یکسان ساخت چنان خداپرستان بر لشکر
شدند و از ترس آن حرامزاده دیگر کس جرأت نمی‌کرد و او لاف می‌زد آخر فقلانوس بانگ برآورد که ای اقلانوس
نظر بانکه ما و تو مدتی در این طلسم یک در رفیق بوده‌ایم ترحم نموده مرا رخصت انصراف میدهم از راهی که تو آمده از این حصار
بیرون رو و ضعیف البال چند اگر بقتل رسید متعرض احوال ایشان نشو و جان خود را غنیمت دان اقلانوس بگریست
و چاره نبود الست باز آن حرامزاده زبان درازی کرد اگر این کار قبول نمی‌کنی تو هم مثل من بمیدان بیا و با من جنگ کن ابلیس هرگاه
فتح بدید مردم را که از ترس من جان در قالب ندارند عبث بکشتن میدهد رزدو با من از این دو کار یکی را اختیار کن تا یک
اقلانوس ناچار شده شق ثانی را اختیار نمود و اسلحه بر خود راست کرده اراده میدان نمود دوستداران او نظر بر
ضعیف خلقت او نسبت به فقلانوس چشمه اشک گلرنگ از چشم فرو ریختند ملک الجن و غم و امرای او بنجات او افتاده
نصرت خداپرستان از حق تعالی مسئلت می‌نمودند القصه اقلانوس مسلح و مکمل برخی جل ذکر نموده بمقابله آن دیو زشم پرداخت
اما سپهر با معظم دیگر صاحبقران اعظم سوار ملک [illegible] شاه [illegible] خورشید تاج بخش را حکم لوح چنان بود که تا خون
اقلانوس از دست فقلانوس بر زمین نریزد خود را ظاهر نکند و چون خون او خطه ریخت بر جای خود ایستاده خطبه
ماند مرا باید که ظاهر شده خون فقلانوس بریزی و خون او ریخته خط [illegible] تا شاخ گرگدن که نزدیک دماغ او جهر
دارد بدست تو که صاحبقرانی بکند نبود باید که با او بجرأت جنگ بکنی اگر او هم به انداز بعید و آزار در حملات دست
در کمر او در آر و او را بر زمین زن و شاخ او را بکن خون سیاه بخلاف اقلانوس که خون او سرخ باشد هر دو
خون با هم آنچه مانند سیل روان شوند دیگر تو متعرض احوال هیچکس نشو و عقب آن هر دو سیل می‌رود و قدرت خدا
را تماشا کن دیگر آنچه ارشاد شده معین میشود صاحبقران منتظر آن وقت ایستاده بود تا این هر دو بمقابله یکدیگر رسیدند
فقلانوس را که نظر بر قامت ضعیف اقلانوس افتاد قاه قاه خندید و گفت ای اقلانوس گمان می‌بری که با این بنیه
ضعیف در جنگ از من [illegible] خواهی برد عبث خود را بکشتن میدهی بیا ابلیس را سجده کن و در ابتدای ملک الجن با من یکی

روئین تن

[illegible]

ومیتحیه

باش

باش با ازین حصار بیرون برود خون خود بگردن خود گیر افطالوس گفت ای افلالوس میدانم که جنگ من و تو با هم جنگ گرگ
و میش است لیکن احتمال دارد که ذو الجلال تعالی لشکری را از غیب مدد من رساند و مرا از چنگ تو وا رهاند و آن هر دو
صورت از زمین بنی آدم تو نسبت ابلیس نابکار و نه رفتن بیرون قلعه وفلالوس در غضب شده هر چه خود آشنای فن افطالوس بود
چنانکه سرآن بجا رو شکافت و خونش که در کمال سرخی بود بر زمین ریخت و با آنکه بسیار بود جاری نگشت بلکه بالای هم ایستاده
بود و غشی بر افطالوس طاری شد و فلالوس اراده کرد که یک ضربه دیگر کارش را تمام کند صاحبقران نقاب از رخ
دوا ر انگرفت و ظاهر شد اول: نعره صاحبقرانی چنان از جگر برکشید که در تمام صحرای طلسم پیچید و گوش اکثری را کر کرد
بعد از آن برابر وفلالوس آمده بانگ برزد که ای شیطان بی ایمان دست خود نگهدار که حریف تو منم وفلالوس را که نظر بر قامت
دلجوی صاحبقران افتاد حیرت کرد و از کمال تعجب انگشت تحیر بدندان گرفته تا دیری بجانب صاحبقران میدید صاحبقران فرمود
ای نابکار چه حد تو رفته هر آنچه حیله که داری بیار تا وفلالوس گفت ای آدمی من حیرانم که تو کیستی و درین حصار که جنیان
را مجال دخول نیست چگونه رسیدی صاحبقران فرمود راست میگوی فی الواقع جای حیرت است اما بخاطر تو درین
باب چه می رسد گفت هر چند فکر میکنم بسر هر نمی آرم مگر یک چیز که دشمن بزرگ ابلیس را که افطالوس باشد کشته ام با این
سبب بر من مهربان شده اگر تو بر او از هر جا که دانسته بمن رسانیده که کباب کرده بخورم صاحبقران فرمود ای کیدی نابکار
خبر نداری چون مقید درین حصاری ای نابکار بدکردار منم طلسم کشا که بعون الهی طبقه اول را شکسته و بنجا رسیده ام که بادشاه
طلسم بنجات دهم وفلالوس گفت جان طلسم کشا با این صورت نه باشد تو دیوانگی ای حرامزاده احمق نمیدانی که حضرت سلیمان علیه السلام
که تمام جنیان عالم بغلامی او فخر داشتند از نسل نوع انسان بود وفلالوس گفت او خاتم داشت و تو دمی مدد از نور حضرت خاتم صلی الله
علیه و آله دارم وفلالوس این کلام را نفهمید اما گفت حیف است که ترا بجه بکشم تو از بند و گرفته کباب کرده بخورم با این آرزو
دست دراز کرد که صاحبقران را بر بابد آن شهریار نامدار کمربند او را بگرفت و بر آورد و بعد از تلاش یکساعت او را
از زمین برکند و بار کش بر زمین زد و بر سینه او نشست و شاخ او را که بجای دماغ بود بر کند خون سیاه از و روان گشت
و با خون افطالوس آمیخته مانند سیل هر دو روان شدند و خون افطالوس هر قدر میرفت سفید میگشت و خون او سیاه تر می گشت
سیل سفید و سیل سیاه برابر هم روان گشتند صاحبقران بحکم لوح دیگر مطلع نظر آن موکه کرده همراه هر دو سیل روان شد اما لشکر
وفلالوس بر صدا بر ستان تاختند انبار نیز شمشیر بر اکشیده در میان ایشان در آمدند هر دو گروه بقتل یکدیگر پرداختند
اما بعد از قتل وفلالوس ملک ایجن و امرای او این احوال را مشاهده کرده نواختند خود را انگاه داشتند هر جا بودند آسوده
بگنگ صدا بر ستان بر سر کافران ریختند [illegible] و درین جنگ کشته [illegible] باحوال صاحبقران میپردازم که عقب آن هر دو سیل که یکی
سیاه و قیر گون و یکی سفید بود میرفت سیل تا بپای دیوار حصار رسیده بجایی فرو رفتند از دهانهای ان جا سر بدر کرد
و دهان گشاد صاحبقران بحکم لوح خود را در دهان اژدها انداخت خود را در معده ثانی او سیع الفضای خوش و خرم یافت

پارهٔ راه که رفت از دور گنبدی نمودار شد که سبز هوائی بود گویا از یکپارچه زمرد او را ساخته‌اند نزدیک گنبد رفت و درش
از اندرون بسته بود صاحبقران در فکر اینکه آیا چه مکان است و چه راه باید کرد ناگاه آواز هولناکی بگوش آن سراپا
هوش و ادراک رسید دریافت که بلائی متوجه اوست کلیدی لوح را دید خاطر خود جمع ساخت ناگاه دیوی که لا مثل
بالقد که قامت او باشد گوزنان و اشتلم کنان از طرفی در رسید و گفت ای آدمی در اینجا هم رسیدی لیکن خبر از من
نداشتی میدانی که نام من غضب الابلیس است بر تو نازل شده‌ام صاحبقران فرمود باش ای حرامزاده ناکار من غضب
الهی‌ام در حق ابلیس و تو هر دو بالجمله آمد بود وار شمشادی که در دست داشت بر صاحبقران انداخت جهان پناه آن را
رد کرده یک شمشیر جان شکار او را از میان دو حصه ساخت دروازه گنبد وا شد و پری از اندرون برآمده بر صاحب
قران سلام کرده دست آن شمشیر بار بوسیده مبارکباد فتح طلسم داد و القابی جانب اندرون برده صندوقی را بر گشوده تاج
که از یک دانه یاقوت بود از آن صندوق برآورده بدست خود بر سر صاحبقران گذاشت و گفت ای صاحبقران اعظم این
تاج را تاج الرفعت نام است و در شرف آفتاب حضرت آصف آن را تیار نموده برای طلسم کشا در اینجا گذاشت و گفت ای صاحب
قران این هفت کنگره دارد و بر هر کنگره اسمی از اسمای الهی مرقوم است و هر یک خاصیتی دارد که در وقت حاجت بکار تو
خواهد آمد و من آن هفت خاصیت را بتو تعلیم میکنم که بحافظه بسپاری صاحبقران همه را حاصله یکی آنکه بر کنگره چهارم اسم نور
تعلیم گرفته بحافظه سپرد و وقت کارهای انسان اکثر خواهم نمود
السموات والارض مرقوم بود و خاصیت او در این تاج این بود که اسم مذکور را در شب تاریک بعد معین خوانده ازان
آنرا بر سر بگذارد گوهری شبیه آفتاب از تارک صاحب تاج طلوع کند تا جائی که منظور تاجدار باشد نور رساند نماید خواص دیگر
عند الحاجت معین خواهد شد صاحبقران آن را معلوم کرده شکر الهی بجا آورد و از آن پری پرسید که نام شما چیست گفت مرا تاجدار پری نام
بعد از آن دست صاحبقران را گرفته به تهخانه برده در آنجا اسلحه مرصع و خزانه و جواهر بود گفت همه حق طلسم کشا است هر وقت
حاجت خود طلب دارید به شما رسانم من باز تو را امانت سپردم هر جا وقت طلب نمایم تهخانه در پی دیگر داشت از آن درجه
آمد صاحبقران دید که ملک الجن با امرای خود و افلاطونس جنی و دیهای جنی و بابان جنی همه حاضر استاده و انتظار صاحب
قران میکشند و بجای گنبد قصری سبز مینا کار در کمال تکلف بنا بود و چهار دروازه در آن حصار پدید آمد و باغی مانند فردوس
در آن حصار است اول ملک الجن آمده ملازمت صاحبقران بجا آورده دست آن شمشیر بار را بوسید عذر مقدمش خواست
بعد از آن افلاطونس که مرهم سلیمانی را بر زخم خود گذاشته استاده بود پیش آمده ملازمت کرد دیهای جنی و بابان جنی نیز
بملازمت رسیدند صاحبقران احوال افلاطونس پرسید گفتند چگونه رفت لاشه او را سوختند پرسید من بعد از آنکه بکدام از و نادر
آمدم خبر ندارم بگوئید چه واقع شد و بابان و دیهای چه وقت رسیدند افلاطونس عرض کرد که در عین اضطرار رسیدند و ظاهر
چون صاحبقران داخل چاه شده دروازه حصار که از روز بنا ظاهر بود ظاهر شد بجاده بابان با فوج خود بجاودت رسیده
بودند داخل شده و گرگ هم دنبال خود نمودند کافران را بکیفر رسانیدند و بعضی از آن شیاطین بدین چون دروازه

حصار را گشاده و یافته راه فرار بود و از ین طلسم بیرون رفتند فتح و نصرت نصیب اولیای دولت صاحبقران گشت الحمد
علی ذلک صاحبقران نیز زبان بشکر الهی بر گشود القصه اقطالوس بلوازم ضیافت صاحبقران پرداخت و در عمارت
زمردگون فرش فرمود اما صاحبقران گیتی ستان بار دیگر با ملک ایمن که پادشاه کل طلسم جرت بود که اصفی بود اشفاق
فرمود و با او معانقه فرمود و دلبسیار بر سید و حرمت او را بر ذمه خود واجب شمرده دست او را گرفته همراه خود بر تخت
روان که اقطالوس برای آن عالیمقام آورده بود نشانید و با او گپ زنان احوال پرسان داخل بزم شد امرا
همه آمده بودند تاجدار جنی نیز حاضر شده بود صاحبقران پرسید آیا عقبه دیگر هم از طلسم زنان باقی مانده باشد یا بفضل الهی
تمام و کمال مفتوح شد اقطالوس و بهای تاجدار و بابان جنی عرض کردند که بفضل یزدانی و اقبال صاحبقرانی اکنون هیچ عقبه دیگر
باقی نیست اگر حکم شود مرفوظ دانا را که وزیر خدا پرست ملک ایمن است طلب داریم صاحبقران فرمود البته باید طلبید است
و یک بار در ما که درین طلسم است او را نیز طلب کنید یعنی مهتر نامدار مهتر سریع السیر عیار را که از او لوح نجات از زمین گرگ جرام
رزاد و عیاری تن آورد خلاص ملک ایمن مشکل بود و بعد از ان اوصاف زبده تا آل اشراف مهتر دالاکبر را اکنون این سرداران
رسانید که همه متعجب شدند و خدا را بجای ستایش نمود که سبحان الله در انسان هم چنین شخص هم میرسد که عیاری او بر جنیان جاری
القصه اقطالوس و بهای جنی و تاجدار جنی تا آوردن مهتر دالاکبر و مرفوظ وزیر مرخص شدند بابان جنی نیز رفاقت نمود صاحبقران
پرسید اکنون که طلسم شکسته شد از ینجا تا شهر آصف آباد چقدر راه باشد بابان جنی معروض داشت که گفت شهر پایه بعد شکست طلسم زندان
عمارت که باقی مانده قصر زمردگون نام دارد و شهر مذکور بمنزله قلعه شهر آصف آباد است که آنجا از شهر دو فرسخ دور ساخته
آمده درین صورت دو فرسخ راه بیش نیست صاحبقران گفت سبحان الله باز طلسم چه جا است و جا یا نظر ما در آمد اینها رخصت
شدند مرفوظ دانا و مهتر سریع السیر و غیره امرای طلسم هر روز بالای دروازه حصار آصف آباد نشسته بجانب قصر
زندان نظاره می کردند و انتظار قدوم مسرت لزوم صاحبقران اعظم داشتند و آن ضعیفه بعد از هر طرف شدن تمثالها حصار بود
در نظر ایشان میبود و گاهی از اوقات دود می برآمد ان حصار میخت بجای که نا پدید میگشت روز سیوم چنان دودی
حصار مذکور را احاطه کرد که یکشبانه روز نظر نیامد اندیشه در دل مهتر جا گرفت که مبادا بذات مبارک صاحبقران آسیبی
رسیده باشد که تنها پیش خود بخش مرفوظ دانا بیان کرد مرفوظ او را تسلی داد و گفت خاطر جمع دار که برادر عالی قدرت صاحبقران
عالیمقام است هرگز آسیبی باو نخواهد رسید گمان من آنست که او طلسم را تمام و کمال شکسته است عنقریب معقبی هر ام مراجعت میفرماید
اما مهتر تمام شب درین تشویش خواب نکرد وقت صبح روز سیوم از رفتن صاحبقران آن غبار بر طرف شد و حصار نمودار شد
در کمال بزرگی چندین دروازه داشت و در برج مقابل آن اسباب پادشاهی از نوبت و نقاره و دکانها و جز اشغال
آن چه بود دیدند مرفوظ بمهتر مبارکباد گفت و مژده فتح طلسم داد و درین اثنا دروازه دلکش شهر بود واکنند و اقطالوس
جنی با بهای جنی و بابان و تاجدار از آن حصار بیرون آمدند مرفوظ احوال را معلوم کرد و مهتر را بر اسب بری یگر سوار نمود

خود با امرا و ارکان اعیان شهر از عقب او سوار شده از شهر بیرون آمدند به محض سعی اهل شهر با هم ملاقات نمودند و ملکه نگار را
در پالکی نشسته افلاطونوس وغیره با نثار و سرخوط از مرکبها پیاده شده رکاب صاحبقران را بوسه داده صاحبقران نیز پیاده شده
با ایشان معانقه کرده به خوشوقتی تمام داخل شد صاحبقران را بر تخت عز و اقبال متمکن یافت دعا و ثنا بر وجه شایسته
بتقدیم رسانید صاحبقران او را در بغل کشید ملک اجنه نیز برپای خاسته با هم معانقه کرد صندلی مرصع برابر تخت صاحبقران
بود مهتر بر آن جلوس نمود عجب فرحی و طرفه سروری بکام ساکنان آصف آباد راه یافته بود اسباب نشاط حاضر شد مجلس
رقص و سرود در گرم ساختند جام می ارغوانی بگردش آمد تا سه روز بازار عشرت در آن قلعه رواج تمام داشت و متاع شراب در
کف هر خاص و عام بود روز چهارم ملک اجنه صاحبقران را همراه داشته داخل شهر شد و صاحبقران را بر تخت دولت متمکن ساخته
خود اجازت دیدن اهل و عیال حاصل نموده داخل محلسرا شد آنگوه ملک ملکه ناز بالا پری با دختر خود ملکه دلبر ناز بر در
باستقبال آن ملک فلک جلال شتافتند دلبر ناز پدر را دید او را دلبر ناز و ناز پرور نیز گویند داغ عشق صاحبقران مانند لاله
در دل خونین پنهان داشت از آمدن پدر مانند گل بشکفت و چون آمدن پدر بدولت مقدم اقبال توام صاحبقران مسرور است
محبت او بکلی در سر او رسیده بود والقصه در خدمت پدر رفته سلام کرد ملک اجنه او را مانند جان در بر گرفت پیشانی او را
بوسه داد چون بغیر او زندگی دیگر نداشت از جان عزیز تر می‌پنداشت گفت ای فرزند هیچ الحال مانند غم مفارقت تو هم
خاطرم را مستولی نداشت الحمد و المنه که به یمن قدم آن آدمی عالیجناب مالک رقاب هلال رکاب خورشید آسمان شوکت و
جلال صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید با جمیع آن ملال بخرمی مبدل شد آنگاه رو بجانب زوجه خود ملکه ناز بالا کرده
زبان در تعریف و توصیف صاحبقران برگشوده از حسن عارض و حسن خلق و شجاعت و همت آن فلک شوکت چندان گفت
که ناز بالا وغیره پریزادان حرم نادیده حلقه بندگی آن عالیمقام فلک غلام را در گوش خاطر ساختند و دلبر ناز
که دمبدم از شنیدن قصه دلکشا از هوش میرفت و چون لشکر غم بر دل هجوم آورد از مجلس برخاسته بخلوت رفت و آغاز
گریه کرد غیر از دایه او محرم راز کسی از راز او اطلاع نداشت قمر ناز احوال را معلوم کرده خود را بخدمت ملکه رسانید و او را
مشغول گریه و دایه را در تسلی داد گفت ای ملکه زبانت شوم این چه حالت است که بخود قرار داده دشمنت باد
اول آنکه او آدمی خاکی و تو پریزاد آتشی نژادی چه مناسبت ملکه از این سخن گریه را زیاده کرد قمر ناز بپای او افتاد
گفت ای ملکه چرا گوارا است آنچه مرا ناخوش است :: ساعتی از گفته آب گل او دود را :: ملکه گفت ای قمر ناز
دل داشتیم داد به جانان بود عوض گرسوم کو هر آنکه بر کمان می‌سفت :: و دو دیده که اختیار می‌گفت :: کای قمر ناز چه آمد بر من :: که چو شمع بگداز دل و من :: هم از خاطر برون
رفت :: وز دل ما از راه دیده چون رفت :: از پا ابروی آن بدر کمال :: کشته سر دادند من مثل هلال :: آتش از وصف چو منش بی
باک :: دود آهم شد از آن بر افلاک :: عشق نگذاشته از من اثری :: از سر انجام ندارم خبری :: شیفته خاطرم و حیرانم :: سوخته داغ و بریانم
حق بیک خاک این حسن بر او :: که بیک جلوه دلم داد بباد :: قمر ناز گفت ای ملکه دل خوش دار بدرت خط غلامی بان عالی جناب داد

دل داشتیم داد به جانان بود عوض
چیز دیگر خواهد صبر است و نماند ایم
بیداران

من بادرت

من بادرست میگویم بصورت خط علامی بآن عالیجناب داده که عزیز مصری او در شهر و از این نسبت منت بر خاندان بنی الجان
شنود و بهر حوذ مرفوظ را میگویم که بهر قسم باشد آن شاه عالیشان را بدین امر راضی سازد و ملکه را از این سخن تسلی و طعام خورد
بیاد صاحبقران جام می ارغوانی را بگردش در آورد و چون دماغ قمر ناز گرم شد از مجلس ملکه ناز بهرور بهر خاسته پیش ملکه ناز
بالا رفت او نیز سخنان خوب صاحبقران را در مجلس حوذ نقل میکرد قمر ناز بعد از لمحه گفت ای ملکه دوران هر چند نسبت پری زاد
با آدمی زاد از جمله قضایای اتفاقی است لیکن از حیز امکان بیرون نیست سابق هم چنین اتفاق افتاده و شما نیز اگر ملکه دلبر ناز
را به نسبت این آدمی زاد عالی نژاد سرفراز سازند ظرفه دولتی بپادشاه روآورد و عجب نوکیسه در خاندان شما بدید آید
قمر ناز گو با این سخن را از دل ناز بالا گرفت باین سبب فرحت داد را در بغل گرفته جبین او را بوسید و گفت جفاکه
دختر و زهری که با این دانش و تدبیری من از خدا می خواستم و همین است بامالک الجن این سخن در میان آرم لیکن خدا کند
آن آدمی نا کتخدا باشد و محبوبه دیگر نداشته باشد قمر ناز گفت ای ملکه چه میگوئی آن آدمی عزیز و نوکیسه دارد که اگر صد زن
داشته باشد باز هم ملکه را کنیزی او نتوان داد اول آنکه نوع انسان بهترین انواع جمیع مخلوقات است و در این نوع
شرافت این شاهزاده عالیقدر چنان بزرگ واقع شده که یکی از مراتب او منصب طلسم کشائی است که جناب
آصفی او را به همه جا بخوبی و احترام یاد نموده مراتب دیگر را از اینجا قیاس باید کرد ملکه ناز بالا پری گفت حق بجانب
تست راست میگوئی القصه چون این مرتبه ملک الجن از خدمت صاحبقران مرخص شده بحرم رفت ناز بالا پری
تقریب در میان انداخته سخن را بجهت مطلب رسانید ملک الجن از خوشوقتی بهجت و گفت من از خدا میخواهم لیکن
میترسم که او دست رد بر ملتمس من بگذارد چرا که او عاشق روشن جبین پری است که پادشاه بهارستان خاد است
ناز بالا گفت هنا خانه بذارد ما هم پادشاه طلسم نیکه د آصفی ایم که بعد فتح شدن همه وسعت ملک ما کمتر از بهارستان
نخواهد بود ملک گفت بهمه حال من بر تو ظ دانا در این باب سخن خواهم گفت قمر ناز گفت من نیز بهر خود خواهم گفت روز
دوم قمر ناز بخدمت بور رفته صورت حال را تقریر کرد مرفوظ گفت ای جان بور مقدمه روشن جبین سهل است
چرا که صاحبقران هر دو عاشق شب ملکه او عاشق صاحبقران است و آن شهریار نظر بخوبیات و جانثاری او گوشه
خاطر یاد داده و لیکن او عاشق یکی از بنات ملوک نوع خود است که او را در خواب دیده عاشق او گردیده لحظه از
از یاد او غافل نیست و ظرفه آنکه نه منزل آن ماه خوبان بهین خورشید فلک عزو شان معلوم است و نه از نام او نشانی
یافته بامید وصال او شب و روز در سعی و تلاش می باشد لیکن از بزرگان دین مکرر بشارتها یافته بحصول مقصود خود
یقین حاصل کرده دیادار و زنده می باشد در صورت نام کتخدائی پیش او تنها هر دو یار روشن جبین هم چنین قرار در میان
است که بعد مواصلت آن ملکه آدمی زاد نظر التفات بجانب او اندازد من این مراتب را از برادر و عیار
او مهر سر ... التحقیق کرده ام بلی اینقدر ما هم جرکینه که آن صاحبقران بمقصود دی که دارد دیانه کتخدا بعد از این ما اظهار

مطلب کسی نشاید و دران وقت به درجهٔ قبول افتد و الا گفتن این سخن اصلا فایده نبخشد و سخن هرزه انگاشته مهرنگار مأیوس شد
و آه سرد از جگر برکشید و بهر حال ملکه دلنواز زار زار گریست مرقوم بسبب گریه بر بیکسی او بدرستی افسانه داده احوال ملکه مذکور
را بیان کرد که در عشق صاحبقران چه حال دارد و مرقوم گفت من بعد سریع السیر این احوال را خواهم گفت احتمال دارد که از
کاری نتیجه نشود و آقای خود را باین بشارت بدار ولیکن دقیقه که طلسم تمام و کمال شکسته شود هنوز مرحله سوم باقی است
که در این باب مهرتاش هیچ مفید است قمرناز خاموش ماند و آمده این احوال را در خدمت ملک الجن و مادر ملکه دلنواز
بیان نمود ایشان در انتظار نشستند بعد از آن قمرناز در خدمت ملکه رفته او را بهر زبانی که بود تسلی بخشید چاره و ناچار آن
ملکه بهزار تکلیف پای هم در دامن توکل استوار نمود و منتظر فضل الهی نشست داستان رفتن صاحبقران عالمستان جانب مرحله سوم طلسم از
طلسم و تحقیق و فتح نمودن آن مرحله را و نجات ... الفی جوان بخت از آن مقام و مراجعت نمودن بمقصد ملکه دلنواز
راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون صاحبقران اعظم سرحلقهٔ سلاطین اولاد آدم شاهزاده خورشید
تاج بخش هفت روز در شهر آصف آباد بعیش و طرب در ظاهر بسر برد اما در باطن آتش محبت ملکه زهره جبین خطائی در کانون
سینه مشتعل داشت دلی دریا داد و بآتش گرم آه سرد بر آن عالیقدر خواهر دلتنگ نشد و باد خود آنکه هم با عاشقان همی باشد
زیاده به طاقت خود کار بصبر مبذول بود و نظر بفضل الهی در انتظار وقت مواصلت محبوبه بود القصه چون هفت روز بدین گذشت
باطنی و کامرانی ظاهری در شهر آصف آباد ملکه را ابتر روز هشتم مرقوم داناد و ملک الجن فرمود که اکنون ما را چه باید کرد
الحمد لله که دو رفیق من مثل شاهزاده خسرو دل و شاهزاده لشکرین حارث از بلای طلسم نجات یافتند اما رفیق
سوم که عبارت از شاهزاده الفی جوان بخت جی باشد هنوز بجا نرسیده آیا در کجا باشد مرقوم بعرض رسانید که
سابق نیز عرض کرده‌ام که او را بر عاقبت ملک الجن بمرحله سوم فرستاده‌ام اما تقیید بقیید طلسم است آمو دیگر که داشته
باشد این است که چشمه او بدیدار محبوبه‌اش روشن می‌بود و باشد حال آنکه آن صورت محبوبه واقعی او دختر ملکه پری را
طلسم مشکل او شده اوقات او را گاهی بوصال خوش و گاهی بفراق ناخوش مبتلا ساخته باشند و نجات او موقوف
بر رفتن صاحبقران در آن مرحله و باطل کردن اوست صاحبقران فرمود در این چه سر است که هر یک از رفقای من صورت
محبوبه خود را دید و چنانکه من هم ملکه ناهید و محبوبه لشکر را دیده بودم و بقول شما الفی هم بآن لعبت دل خوش دارد
هرچند آن محبوبان اصلی نباشند حیرت دارم که بانیان طلسم دو صد سال پیش این نازنینان را چه قسم دیده بودند و آنها که به شکل
بشکل ایشان ساختند کجا دیده‌اند مرقوم بعرض رسانید که چون طلسم ترتیب داده‌اند بعلم نجوم احوال وارد آن طلسم معلوم کرده
صورت و قیافهٔ محبوبان ایشان را دریافت کرده تمثال ایشان را در یک جایی کشیده و نگاه داشته‌اند و بر پریزادان را ایجاد
تعیین کرده‌اند که عند الحاجت بشکل ایشان شده امور طلسم را جاری دارند و آن صورت مخصوص همین طلسم است صاحب
قران فرمود در این صورت احتمال دارد که ما هم بدیدار محبوبهٔ خود نائل شویم و برای ما هم از این دلکش نگوا بود مرقوم حقیقی

زبانش

نباشد مجاز هم عنبت است مقرر شد که فردا صاحبقران لوح را به بنده بجای مرحله سوم روانه کرده اما هر توط دانا
چون از حال ملکه دلبرناز واقف شده بود که درعشق صاحبقران چه حال دارد اراده کرد که دل وحشت منزل او را بار دیگر
بجمال و کلام آن عاقله مقام بهره مند سازد منزلی بود در میان دیوان خاص و محلی که صاحبقران در آن منزل
جلوس فرمایند از غرفه عمارت بالا ملکه او را تواند دید و این اراده را حسب التماس قمرناز مصمم کرد با ملکه چنین گفت
ای پادشاه بهتر آنکه امشب صاحبقران را در فلان منزل مستقر سازیم تا بعضی از خواص حرم نیز چشم بجمال آن بلند اقبال
روشن کرده باشند و اراده که ملکه دارد باعث تفاخر ایشان شود ملکه این قول نمود فرمان داد تا آن منزل را بوضع
ملوکانه بیاراستند و صاحبقران را با خسرو دیگر دل وشاه آورده بشیرین حارث و هیزلیع الیه در آن منزل بردند اسباب عیش
و طرب حاضر آوردند ملکه نازبالا [۱۲] برای دیدن صاحبقران در آن خانه درآمد که غرفه مشبک داشت بهمین یک شکسته ... صاحب
قران را دید که مانند آفتاب بر مسند عزت و اقبال قرار گرفته نور از چهره او در تمام خانه تنک است یک نه ملکه
هزار دل فریفته حسن او گردید و از خدای تعالی برای دختر خود این نسبت را طلب کرد و نظر از روی او آن عالیقدر
بر نمیداشت خجسته حوالات مهوشان دار از طرف دیگر غرفه دیگر بود که قمرناز ملکه دلبرناز بر در آورد و دلشادیدن سر حلقه
خوبان قاف از آنجا قرار گرفت و روزن چشم خود بر روزنه آن غرفه دوخت نظرش چون بر جمال مبارک صاحبقران افتاد
در بادی النظر از هوش رفت کنیزه قمرناز بهوش آمد پنهان پنهان شروع باه و ناله کرد و در زبان خود اشعار عاشقانه
می خواند بقمرناز گفت ای خواهر نازم خالقی را که از مشت خاک چنین گوهر تابناک بر آورد که در تمام قاف چنین
آدمی بهم نرسیده بود زهی طالع روشن جبین که چنین آفتاب عالمتاب به التفات برادرانه از دو او را از جمله کنیزان
مخصوص خود سازد قمرناز گفت بر ما معلوم نیست اگرچه روشن جبین با اعتقاد خود چنین می فهمد لیکن از جانب این آدمی
خود التفاتی نیست وعده هم چنین است که مجبور به آدمی را داده اول با وی ... بعد از آن درباره روشن جبین هم
تفضل کند خود امکان دارد دلبرناز گفت حق اینست که ... که ... شکر الله که امیدوار بخوبی قمرناز
چه لبی دارد که لعل بیگانه را در رشک آن تیر در جگر می خلد و چه زلفی دارد که مشک ختن از آن تیره روز سیاه
می نشیند در خون نشانده لعل لبش بیل را زلفش شکست موجه دریای نیل را ... که من غلام ویم میبرنده ام
هرگوشه کلاه بر چرخ نیل را و گاهی خطاب بصاحبقران کرده باین مضمون ترنم مینمود بتو خون دل من همه مژگان ... است
چشم اگر دل من زخم نمایان من است بسکه چون حلقه زنجیر بخود می پیچم ... شوریده من کوی غریبان من است
موج سایه طوبی است بر آب کوثر عکس زلف تو که در دیده گریان من است غنچه دریدن ... رنگ نگینی ...
اگر به بیند چه فیاض در هر جانان من است و گاهی از برای ناله خود این نوا می خواند عندلیبی همچو من در گلشن بهر ...
میکشم چون ناله دیگ ناله را تا شرر ... گرچه از دل صد قدح افزون زدریا میکنم همچو ابر از گریه گردن باز چشم

[۱۲] بسبب سعی قمرناز از صورت حال ... کنیز الا الضلال عشق دختر خود بر صاحبقران پی برده ... آمد اما برادر ... و فرزند ملکه نازبالا برادر دیدار

سر زنب آتش سوزان من آهن که از افتاده است که نماند در دل بجان گناه تیر زنب از این مقوله سخنان گفت
و مانند شمع مشعل گریه بکرد این ملکه عاشقی بنت را با این سخنان دلداری گذاشته با حوال صاحبقران بپردازم که آن شهریار
در ان عمارت نشسته با یاران و ملک الجن و مرقوط دانا صحبت میداشت و در اثنای صحبت پرسید که مرقوط ای دانا
چنان طلسم جز آنکه در حقیقت آخر برای ما حقیقی از مرحله طلسم منکشف گفت شهریارا صاحب لوح است جمیع حقایق از انجا معلوم خواهند
نمود لوح را از دامعز کرده ام که به بینیم لیکن هرچه معلوم باشد بیان کن تا شب را بگذرانیم اول بگو که رانقش چو آن بخت
را چگونه در انجا فرستادی مرقوط حقیقت را بیان کرد که من او را بیاورد از رفقایان هر دم و قصاب ابراس جنی
طیفوش طاهر را طلبید است و طیفوش او را الطلسم برده صاحبقران فرمود اکنون ابراس قصاب و طیفوش طاهر
کی آمد ان تا هر را طلب کند تا احوال ایشان از ایشان هم معلوم کنیم مرقوط عرض کرد که ابراس قصاب از طرف جوقه جادو
درین شهر بود چون صاحبقران داخل طلسم شد و اکثر مراحل را شکست و بر ایشان یقین شد که طلسم شکسته می شود
بی کار خود رفتند اکنون ابراس غایب است صاحبقران پرسید که جوقه جادو کدام نابکار است و او را درین طلسم
چکار است گفت ای شهریار مرحله سوم این طلسم حصاری دارد و طهماس نام جنی از قدیم داروغه آن حصار بود و بعد از
مردن او حکومت حصار بنام جوقه دختر مقرر شد و جوقه سحر آموخت و ابلیس پرستی اختیار کرد و بعضی وکالت بنام
ابراس قصاب مقرر کرده و درین شهر فرستاده ابراس تا بود و خدمت ملک الجن مینمود که هر گاه ملک محتاج است از داروغه
دعوی در ان طلسم مقرر ستاد طیفوش برای انجام خدمت مقرر بود چنانکه رانقش را [illegible] و بعد از داخل شدن
صاحبقران و شکستن مرحله اول ابراس بخدمت خاتون خود رفت و آن سر رشته بر هم خورد صاحبقران فرمود درین
صورت رفتن ما بان طلسم چگونه صورت می بندد مرقوط و ملک الجن گفتند شهریارا [illegible] حسب لوح مرات الاسرار
است همه چیز بر جناب عالی منکشف میشود و ظاهر آنکه الیف بردن صاحبقران با نمکان قسم دیگر مقرر شده باشد صاحبقران
فرمود هرچه هست فردا ظاهر میشود القصه تا صبح صاحبقران صحبت می داشت و ملکه دلبر باز نظاره جمال آن سرفراز
می کرد آخر شب قدری استراحت فرمود صبح بعد از عبادت در لوح مرات الاسرار مطالعه فرمود چنان بر روشن ضمیر
صاحبقران بر تو ظهور را افراخت انبیا السلام کرد صاحبقران جواب داد کیفیت گذشته پرسش او بیان فرمود دانید درا
طلب ارشاد نمود و بر گفت با صاحبقران سابق ازین ماجرا اطلاع یافته ام و اکنون مراحل سوم رهنمونی کی بعد از فتح طلسم
بالکل مفتوح شود و رفیق سوم تو نجات یابد بدانکه درین مرحله بر عقبات چندان صعوبتی نیست و غیر از یک دیو که اسکود
نام دارد و دو بیابانی میکو بند صورت مردی هم نیست چندین جنیه جادو خواهد بود که آنها را با سانی دفع توانی
کرد و دو دسته تماشاگاه دارد که بعد از دیدن آخر ابرهم میزند اکنون بر دیوان کن تا جدا رخی را خبر بدار کرد و مرخص از
اختلافی را قلعه داری طلسم نتوان بود همای جنی را مرخص ساز بروقت ظاهر خفته شده رفقای خود را درهمین مقام گذاشته

جمیل را بقرائت ما عبارتی را باز بار دو دیگر برساند و هر دم هرا که طرفه حالی در فراق بود از منزل گاه ماهی تو انگاه ساز رود
و مژده فتح طلسم برساند بعد از آن نصف شب آینده از شهر بیرون رو بجانب جنوب زیر بیخ دریائی مواج بچشم
تو در آید کنار رود دریا دامنه کوه برو بجائی خواهی رسید که درختی باشد که او را اقتی و در کلال بزرگی بود در رنگ برگهایش
یکطرف زرد و طرف دیگر سرخ باشد بهار و خزان نام آن درخت است در او در امتی نگاه کن برگها نظرت در آید
که بخط جلی چند سطری بر آن مرقوم باشد بر آن بترتیبی بزن که نقصان یا حاصل برگ است و از درخت جدا شود با دی
آن برگ را هر طرف بر دو آیت الاسم بخوان و بجانب او دم کن متصل چنین مکن تا آن برگ بسر تو سایه افکند نگاه
بجانب او داشته هر طرف که او برود برو احتیاج دیدن بجانب رفتن نیست همین وقت رفتن بطرف برگ می‌برد
باش بجائی که برگ نزول کند تو هم متوجه زمین شو چشمه خالی نظرت در آید که بر زانی بر کنار آن خوابیده باشد غافل
بر سینه او نشین خالی ما بین دو پستان او بین خنجر بر همان خال بزن فواره خون از سینه بر کینه او بجوشد چنانکه چشمه پر از
خون او شود آنگاه موی سر او را بدست بجهد جست کن و در آن چشمه در آئی و دست از موی او بر آر هر جا که حشمت
وا شود و بایست بر زمین قرار گیر و تاریکی عظیم بینی در همان تاریکی تو کشان او را بگردان و همه جنبا از آن صحرا گرد
آر و جسد بیرزال را بر آن گذاشته آتش ده در روشنی آن آتش ترا بجانب حصار رهنمائی کنند وقت صبح دو بهم بجای حصار
خواهی رسید دیگر هرچه بینی به مشورت ما کاری مکن تا خطائی لیکن اگر کار بغیرت صاحبقرانی فرمائی و آن بیرزال
را بیدار نمائی در کشتن آن ترا صعوبت عظیم رو دهد که زور او برابر دیوان زبردست است باز باید او را بزور
خود بر زمین بزند و بنوعی که گفته شد بکشی القصه بر این سخنان گفته از نظر غایب شد صاحبقران لوح را در بغل گذاشت
بر لوان عام آمده دیوان فرمود افلاطوس و ناچار جمیع را خدمات مذکوره داده بعطای خلعت سرفرازی بخشید
رخصت فرمود و جای جن را نیز بر طبق عرض او رخصت وطن داده و بهمه سریع السیر آورده فرمود ای برادر ما بر این فتح
مرحله سوم میرویم اراده و دشمنا جست گفت ای عالیجناب علام حکم سایه عالی دارد هرگز اراده جدا شدن ندارد
بکنند بد فرمود جای پیر شیب که طلبکنید همراه خود دیگری را ببرد دیگر آنکه یک لوح بکار و دو کس نباید و حکم لوح چنین
است که شما را بار دو بار فرستد تا خاطر القوم جمع شود و الا جه از لوح معلوم شد را بیها مختلف شده دو دستند از آن
بر لبان و دست اعتقاد آن چراغ مانند و آمد میر گفت ... و بر سر را نیز همراه خود برم و البتان را برساند خود بگذرد
مراجعت نامه فرمود و حکم لوح چنین است ملکه ... باید اینجا باشند و شما که تنها هم در تنه آمده بود همه بطرز تشریف ببرید هم
خاموش شده لیکن بر جدائی صاحبقران گریه میکرد و آخر جمیل جمیل را طلبیده آشته هم را بار دو دستاده نداد آنگاه عامل الحق سعادتش
خودش کرده و ... هر دو کن گفت و گوش بر وظیفه را نیز بسخن چند کرد از بار کرده و حجبت سید الشیخ تا شب شد بعبادت
خانه رفت ذکری که ارشاد شده بود بجای آورد تا نصف شب از شهر بیرون رفت وقت صبح بدریا رسید و حالی نیز

الله اکبر

تا آن درخت رسید در سایه برگ مذکور بمقام جادو زنی که عین الدم نام داشت رسید آن ملعونه را در خواب دید
نفیر خوابش در تمام صحرا پیچیده بود اراده کرد که بر سینه او نشسته کار او را تمام سازد باز با خود گفت من تا حال کسی را
در خواب نکشته ام هرچند این مقام تعلق بطلسم دارد و لیکن از غیرت صاحبقرانی بعید است و از کجا که هر لوح ترا
امتحان نکرده باشد این اندیشه کرده پس خود را از خنجر بر کشید که او از نعره در تمام صحرا پیچید عین الدم بیدار شده آنگاه
صاحبقران را دید لقا ناده بخندید و گفت ای آدمی ترا که ابلیس برای من اینجا رسانیده و مرا ترا آورده است
چرا که از مدتی مشتاق کباب گوشت آدم بودم حالا راست بگو ترا خام بخورم یا کباب بکنم چون بپای خود اینجا رسیده
است رضای ترا بخواهم صاحبقران از این حرف گوئی آن فحبه بخندید و گفت ای ملعونه نابکار دای کار زد غدار از حقیقت
من واقف نیستی که چنین هرزه میگوئی من ملک الموت جان توام طلسم کشا هم که تمام داخل طلسم را بر هم زده آمده
ام که این آخرین مرحله را نیز در هم شکنم جادو که این شنید بار دیگر بخندید و گفت در این شک نیست که طلسم کشا رسیده
و قدم در این طلسم گذاشته مرحله اول را باطل ساخته اما گمان ندارم که تو باشی چرا که طلسم کشا باید عقل کامل داشته باشد
و ترا آدمی محض بی عقل یافته ام صاحبقران حیران شده و فرمود ای ملعونه غدار از کجا دانستی که من بی عقلم گفت از اینجا که مرا
بیدار ساختی اگر در خواب مرا میکشتی ممکن بود و حالا که من بیدار شده ام از عهده مثل تو هزار ابو ای آدمی اگر تو در حقیقت
طلسم کشای بی عقل یا دروغ میگوئی طلسم کشا هستی باین دلیل که طلسم کشا صاحب لوح است اگر لوح تو می بود ترا از حال من
زور و قوت من خبر میداد و با وجود خبر داشتن مرا بیدار کردن حماقت بود و با لوح مرا بیدار کردن قدم در این مکان
گذاشتن نیز بیخردی با این دعوی دروغ ترا ابلیس بنوعی رسانیده که مرا از گوشت تو بهره مند سازد صاحبقران
از هرزه گوئی او در غضب شده و فرمود ای ملعونه احمق توئی که اجل را معاینه می بینی و دست از هرزه گوئی بر نمیداری از
ای فحبه لکاته لوح مرا از حالات تو خبر داده و این را نیز گفت که در خواب کشتن او بهتر است لیکن غیرت طلسم کشا
و همت صاحبقرانی بر سر آمده این آورده که ترا بیدار کردم اکنون هرچه از دست تو بر آید تقصیر مکن و فتنه که آن ملعونه
این سخن از صاحبقران اعظم شنید غلطی زده در آن چشمه خشک در آمد و از دریای شده از آنجا سر بر کرد صاحبقران
که بر دو وجه خاطر خود را بدان لوح جمع کرده بود اسمی خوانده بجانب او دمید که باز بصورت اصلی شد همچنین دو کرت
سه چهار دفعه خود را هر نوع بصور عجیب مکرر بر آورد و هر مرتبه آن شهریار دفع سحر او نمود مرتبه دیگر بجانب صحرا رفت
و غائب شد ساعتی بر نه بر آمد صاحبقران با خود گفت یعنی چه آن فحبه مگر از دام اجل جست در این صورت مارا چه
باید کرد راستی بد کردیم او را بیدار کردیم ناگاه آواز هولناکی بگوش صاحبقران رسید که باش ای آدمی خبردار
دنبال ما چه افتاده آن بیچاره از دست تو گریخت لیکن حامی او منم لیکن من جادوگرم باین گمان باطل الحمد
بر من نخواهی خواند صاحبقران نظر کرد زنگی دید که قد او مانند منار راست مسلح و مکمل عمودی بسیار گران بدست گرفته می آید

صاحبقران

صاحبقران [illegible] از مشاهده این امر حیرت کرده بر غلط خود ندامت کشید با خود گفت بر تقدیر هر جا که این حرامزاده بیاید
بیرون رود کار از دست ما گذشته نتوان مطلوب حاصل نمود چه مار را باید ملعونه را کشته چشمه را از خون او سیراب سازیم و عاقبت
او را که فتنه بخشم درآیم انگاه او را بسوزانیم و بر وقت آتش او را طلسم را ویران سازیم این به صورت می بندد خیالات
خوب هر چه باد باد این حرامزاده را کشته باز در لوح خواهم دید بر تقدیر صاحبقران نیز بر دوش برید دور شو و باش ای حرامزاده [دو]
نابکار مرا از عربده گور خودی مترسانی من [illegible] چه سگ باشی اگر بجانب عین الدم آمده
آمده باشی اول ترا بکشم بعد از ان باو پردازم از دست من کجا خواهد رفت القصه آن زنگی رسید عمود بر صاحبقران انداخت
جهان پناه سپر فولادی بر رو کشید عمود دوم را نیز رد کرد و عمود سوم را از دستش بدر کرد و دور انداخت زنگی شمشیر موافق
بر صاحبقران انداخت آن شیر بار آن حملها را نیز رد ساخت مرتبه هفتم صاحبقران شمشیر خود بر داشت انداخت بقوتی که اگر بر کوه
زدی در آوردی کوه را [illegible] لیکن بر بدن او کار نکرد زنگی بگریبان صاحبقران چسبید هر دو بتلاش زور درآمدند کوتاهی
تا سه روز با صاحبقران تلاش کرد و آخر روز سوم صاحبقران را غیرت دامنگیر شد خدا را یاد کرده کمربند او را گرفته [قدو قامت]
او را [illegible] بر زمین زد و بر سینه او نشست آنوقت بخاطر رسید که جادوی که بصورت اژدها تو آمده شد ممکن که بشکل زنگی بر آمد برکند ع
احتمال دارد که همان قحبه یعنی عین الدم باشد همین سبب مرا از خواندن باطل السحر مرتبه اول منع کرد بمجرد این [illegible] خط و باطل السحر خواند
تمام نکرده بود که زنگی بصورت اصلی شد یعنی آن پیرزال شد سنگرابی بجا آورد و سینه او را گشود [illegible] ان حال را مشاهده
نمود گفت ای قحبه چون بشناختیم اکنون در شناخت ای چه میگوئی جادو بعجز آمد گفت بحق ابلیس مرا آزاد کن تا حوقه را از [مقدوم]
تو آگاه سازم صاحبقران [illegible] ای ملعونه لعنت بر تو و ابلیس باد که اگر [illegible] میدانست ترا از دست من نجات میداد و احتیاج
نیست که تو حوقه را از مقدم ما آگاه سازی خود بخود آگاه خواهد شد این را گفته خنجر کشیده بجانب سینه [illegible] آشنا ساخت تا دسته
غرق شد [illegible] خون جوشید چنانکه یکگز بلند شد صاحبقران موی سر او را [illegible] در آورد [illegible] سینه اش بر خاست و بالای سر [او]
بالستاد خون مانند سیل روان شده داخل چشمه میشد و آن را پر می ساخت عین الدم فریاد [illegible] سخنان غریب [میگفت]
گاهی ابلیس و گاهی حوقه را دشنام میداد تا آنکه در عرصه دو ساعت آن چشمه از خون نجس او پر شد صاحبقران گفت
معاذالله اکنون در بین نجاست باید غوطه زد باز گفت معقولات طلسم است ظاهرش چیزی مینماید و باطن چیزی دیگر
بر می آید این را گفته موی سر او را گرفته چشم بسته نام خدا بر زده در آن چشمه در آمد چون چشم گشود تاریکی عظیم بود چنانکه
لاشه جادو بسیر خط مبارک در نمی آمد لیکن موی سر [illegible] در دست داشت [illegible] و آوازهای هولناک می آمد
در ان تاریکی بگوش آن شیر بار میرسید که [illegible] طلبی از دور او را [illegible] می ترسانیدند صاحبقران قوی دل
گوش بسخنان آن ملاعین نکرده لاشه او را [illegible] بهر طرف می کردانید و همه جمع میگردند بعد از آن موی او را [illegible] سنگی گذاشته
بخلاف آتش بر آورده لاش را در میان همه که اکنون آتش داده دود مختلف الالوان غلیظ پیدا [illegible] صاحبقران

که از لوح یاد گرفته بود خواند و هر خود دمید که از بوی او نجات یافت اما چون آتش ملتهب شد در روشنی آن سواد
معمور و نظر آن منظور تائیدات الهی در آمد بحکم لوح بران جانب روان شد اما شمه چند که از احوال خود نا گفته
وصل نگردید آن عوالم و ماجاهم آن ناشد از کون گنبد خامه بلاغت شعار عجایب نگار این اخبار غرایب آثار را که پیش
حیث المبادی محصل اصلیت اگر چه امکان وجود کلمات و جزئیات آن بانسبه ان در خارج متحقق ذهنی است
باین نهج بر برشته تحریر می کشد که حوقله جادو دختر طماس جنی است و طماس از وقت بنای طلسم دارو غه مرحله سیوم
جم نکد و آصفی بود سیصد سال عمر یافته اما طماس کنیزی را از قوم خود از ظلمات قاف بدست آورده بخدمت دختر خود
حوقله داده بود و چون ظلمات قاف نشیمن مسکن جادوان و کاهنان بود آن کنیزک کشرار نام داشت اکثر او قات
هفت جادوان آن مکان را بجنس حوقله میکرد تا آنکه طبع لبت او را بآموختن سحر مایل گردانید بر تبه که از پدر بهانه سیر
مرخص شده بممالک ظلمات رفت و بامر گروه جادوان آن مکان که بر نفوس جنی سام نام داشت ملاقات نمود
ارادت بهم رسانید و تحت طریقه که آن ملعونه باین شغل تعلیم کرد ابلیس پرستی و انحراف از بندگی معبود حقیقی بود و بعد از آن سحر
آموخت بهمین دستور حوقله چند مرتبه در حالت حیات طماس خواهر است در خدمت بر نفوس رفته اعمال سحر را
کمال نمود تا آنکه پدر پس در گذشت و او زمان روای مقام پدر واسد گشت اجرای فعال را که در آن قوم حرام دانسته
بود بشاهی آصف آباد فرستاد و طیفوس را که بصورت غلیظ از بزرگ زند کانی میکرد تا بع او کردانید و انبار انقیاد ملک جن
نمود چرا که او پادشاه طلسم بود و ابلیس پرستان و خدا پرستان چار و ناچار محکوم حکم او بودند اما چون حوقله در مرحله یکوم
استقلال یافت روزی در خدمت بر نفوس لعین رفته از استقبال احوال طلسم سوال نمود آن ملعون بعلم سحر و کهانت
احوال را کما ینبغی دریافته گفت در فلان تاریخ این طلسم از دست آدم زادی خواهر است که بصفت صاحبقرانی موصوف
باشد شکسته خواهد شد خدا پرستان بدولت او سرفراز خواهند شد و ابلیس پرستان بشمشیر آبدار رش بدار البوار خواهند شتافت
حوقله بر خود بلرزید و گفت ای استاد چاره این کار چیست تدبیری نشان باید داد که این بلا از سر بندگان ابلیس دفع گردد
و در ممالک باطل نیاید پیر نفوس گخند بد و گفت ای حوقله تو نمیدانی که ابلیس نیز دشمن قوی دارد که خدا پرستان او را معبود
حقیقی بگویند اگر ذات تقدیر او بر تدبیر ابلیس غالب میگردد دیگر آنکه این طلسم در وقت ساختن معین نموده چون وقت بر
شخصی که بنام او بسته تا باید با چار طلسم بکشاید در نیمقدمه تدبیر و حیله بیچکس نیاید و نکند حوقله گفت در بصورت مراجعه باید کرد
پیر نفوس گفت بیچ و قتی که او قدم ابر حد طلسم نگذاشته بعنصرت بکند زان چون طلسم هر دو مرحله را شکسته متوجه مرحله سیوم شود هر جز
با تواریخ خود بهش ما یاد بگذارد را کاری نتوانند طلسم را فتح کرده براه خود برود حوقله از این سخن بگریه افتاد و گفت ای استاد
بدنژاد منکه قدم نهاده بودم بدبیجه روز بد بود و این چه رنگ کیست که از دست خدا پرستی گرفته اسباب و ملک خود را بترک نموده
اختیار کنم مگر از تو کاری در این مقدمه نمی آید گفت از من چه ابلیس هم در مقدمه ذات دشمن خود عاجز است حوقله گفت پس ابلیس

ساخته خدا پرست و وقت و
شخص برای فتح

حبله و طن

پرستان را در جنگ او چه حاصل همان طریق بهتر بود که پدرم داشت گفت نه چنین است بلکه مردان را با جفت
مادران و خواهران و زنان را مباح بودن بر پدران و برادران حاصل ابلیس پرستان است که اصلاً کفار قید
تکلیف نیستند هر چه خواهند میکنند و این جا دو کاری که بهترا کاری می آید نزد خدا پرستان گناه عظیم است و پیش ابلیس پرستان
ثواب بزرگ زیاده برین چه حاصل میخواهی جوانک گفت بهر حال ناچار و کار من از این گذشت از دامنت بر ندارم
این را گفته در کنار رشتی خز بید و لب بر لب او نهاده عجز و الحاح را از حد گذرانید چنانکه بر نقوش بیکس نیز رحم آمد و گفت
خاطر جمعدار هر چند میدانم که بفاند داشت لیکن فیما امکن سعی میکنم اکنون حقیقت مرحله خود را بجنس من بیان کن تا احوال
را معلوم کرده حیله بیچ طلسم کشا بر انگیزم شاید که ابلیس مدد کند و کارگر آید جوانک گفت این مرحله را طلسم هم وامید نام است
و سه منزل عظیم دارد یکی درشت عناوان که محل قصر صورت است دوم باغ وحشت است سوم شهر جرت آباد است که منزل
من است و این منزل از آن دو منزل عظیم تر است و این هر سه طلسم دارد که بظاهر حکومت آن ها بمن متعلق است و از باطن
آن خبر ندارم بر نقوش گفت قصر صورت چه دارد گفت هر که از ابتدا تا انتها دارد طلسم و صورت او در کار آدمی نمودار است
صورت محبوبه او در آن مصور است و حتی اگر رفیق طلسم کشا است صورت محبوبه او نیز در آن قصر مصور است بر نقوش
گفت صورت محبوبه طلسم کشا هم در آن قصر هست گفت محبوبه او را ابد و قسم بید و اندکی سایه دارد که حقیقت آن بر هیچکس معلوم
نیست که کجا است و صورت بی سایه که بر دیوار است البته در آن قصر است اما این اسناد در راستی آنکه طلسم کشا و محبوبه
او طرفه حسنی دارند که هیچکس از جن و انس از تماشای ایشان سیر نشود من مکرر دیده ام و از ابلیس وصال طلسم کشا خواسته ام
قسمی خود که به آید بر نقوش بی بر سرش زد و گفت ای تجربه مبتعل او دقتی که می آید هیچ در شهر جای تو خواهد زد و تو این
ارادت میکنی فکری باید کرد که او بلاک نشود جوانک گفت هر گاه بدانم که کسی بمن نزد دنیا بیعیار زین چه بهتر است
بیر نقوش گفت هر چیز بپرداز تو داخل طلسم نخوهم و آن منازل را بنظر تامل ببینم قبضه زمین بر سر زمین بلکه کاری توانم کرد این
را گفته برخاست داخل طلسم شد و هر سه منازل را معلوم کرده بقصر صورت آمد نقاد بر خسرو شیر دل و شاهزاده
بشیر بن حارث و رالیفی جوان بخت و محبوبان ایشان را بنظر در آورد و نیز معلوم کرد که اینها رفقای صاحبقران
اند گفت نیارم کسی را که اینها رفیقان او باشند حقا که جوانمردانند آنگاه صورت مبارک صاحبقران را دید نزدیک
بود که بسجده افتد اما بتر ارث ذاتی و خطرات شیطانی او را العداوت انداخت گفت حقا که دشمنان ابلیس لعین
طرفه صورت خوب یافته اند لیکن دشمن را بهر صورت باید کشت بعد از آن گفت ای جوانک اینجا که غیر تصویر که اینها را بهر
صنعت جابجا کشیده اند خبر دیگر معلوم نمیشود تو چگونه دانستی که این چند نقاد بر لعلی طلسم کشا و رفقای او دارند گفت
من از ابلیس نیز شنیده ام و ظاهرا در خانه ما کتابی است که از آنجا معلوم می شود در آن کتاب نیز این نقاد را بر چند
کشیده اند و چیزی بخطی که من آن را نمیتوانم خواند در باب هر تصویری از این بیت تصویر نوشته اند بر نقوش گفت آن

کتاب را طلب کن من هم نگاهی کنم خوقله کتاب مذکور را آورد هر نقوش نقاد بوده العیبه یافت لیکن او را هم
خواندن آن ممکن نشد گفت ای خوقله بدانکه این نوشته مشتمل احوال صاحبان نقاد بوده است اگر این خوانده میشد مراد چاره
بر ما آسان میگشت خوقله گفت فکری باید کرد این ملعون آن کتاب را بر داشته بخدمت بلقع مرتاض برد وقت و مدتی ترک
سحر بود تا بعض او بر طرف گشت بعد از آن شاکر و بلقع شد و آن خط را بتأمل خواند و احوال هر کس را معلوم نمود که فلان کس فلان
وقت متولد شود و مولد او فلان شهر است نام او و والدین او هم مرقوم بود و فلان کس عاشق او شود و با این ترتیب درین طلسم وارد
شوند احوال صاحبقران انکه پادشاه زاده هفت پادشاه و هر دختر پادشاه جغتای در عالم منام عاشق شود و خیال او برآید و هر هزار و دو سه بر
عاشق شده در قاف آورده همین اطفال احوال هر هشت کس بود و این مقدمه هفت سال پیش از رسیدن صاحبقران به مملکت
قاف بوقوع پیوست چون هر نقوش طارد احوال هر یک را از صاحبقران و رفقای تلمنه او و محبوبهای ایشان
علی طریق الاجمال معلوم کرد حیله بر آن عالی جناب برانگیخت که او را گرفتار سازد و آخر ناچیز گرداند بعد از ان در
فکر لوح افتاد و چون پیشی از ولادت باسعادت ختم رسالت صلی الله علیه و آله استراق سمع شیاطین از ملائکه ممنوع شده
بود این ملعون چند با گرد خود را که با وجود شیطان بودن در علم کهانت هم دستی تمام داشتند بآسمان فرستاد که کما یباشد
حقیقت لوح از زبان ملکی بر ایشان معلوم شود ایشان بادستاد پدر داد خود خبر کنند و او چاره آنهم بسازد شیاطین تا هفت
سال پی استراق سمع هر روز میرفتند لیکن اثری از خبر لوح نیافتند اما بعد از هفت سال چون صاحبقران بقاف آمد
و قدم در طلسم گذاشت خدای که فرعون را چهار صد سال مهلت داد و دعوی انا ربکم الاعلی از زبان او شنید بلکه بعضی
مرادات او را هم برآورد چنانکه در کتب تواریخ در قصه موسی علیه السلام مسطور است مراد این ملعون را هم برآورد و هم
اسرار لوح مرآت الاسرار اطلاع بخشید و محنت شب و روز آن شیاطین ملاعین را ضایع نساخت و مضمون آیه کریمه فیمهل
الکاذبین احیانا روید ابو خوح بوست اما آخر بمقتضای آیه الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون و ان حزب الله هم الغالبون
حق تعالی صاحبقران را بر ایشان غالب گردانید و مکر ایشان را ضایع ساخت و مقهوران را از تیغ جهان گشای صاعقه
بارش بدرک اسفل رسانید چنانکه تفصیل این اجمال از داستان صاحبقران بلند اقبال معلوم خواهد شد الغفران من الله الملک المتعال

[illegible] اما راویان اخبار مسرت اثر و ناقلان آثار ظرافت انگیز چنین
روایت کرده اند که چون صاحبقران گیتی ستان ظفر یافته بود حضرت خاتم بعنبران شاهزاده فلک رخش خورشید تاج بخش علی الدوام
جادو را که از طرف خوقله نابکار سرحد دار بود بطریق مذکور بدار البوار فرستاد و لاش او را آتش داد چون بلند شد
روشنی آن گنبد چشم زن ستاره رفت و از آن روشنی از دور سواد معموره بنظر صاحبقران درآمد بحکم لوح بدان جانب روان شد
اگر چه آن روشنی بعد از ساعتی بر طرف شد لیکن آن مهر سپهر شرف همان جانب طی مسافت مینمود دم صبح گیتی بلکون از دور با
هر آورده این ... از دنباکش همین رفت ... اما آن سواد معموره هنوز از نظر انور غایب

بایددانست که چنین
بلقع مرتاض از خط طلسمی
که عبارت از کتاب خوقله باشد
نام ونشان صاحبقران
دریافته که هر چو نکه حب
والهام الهی از اوقات ان
ممنوع بود بنده بخدمت
صاحبقران اظهار نمود

شد لیکن جاده نمایان بود آن شهریار راه بران نمود چون آفتاب بوسط السما رسید بود آرام شد چند درختی سایه
دار از طرفی پیدا شد جهان پناه از تعب راه میل آن سایه کرده نام من برآساید چون داخل درختان شد چشمه آبی پاکیزه
یافت دست و روی را تازه کرده تکیه بر سبزه نموده دراز کشید که رنج بسیار کشیده بود ناگاه بعد از لمحه یکجفت طوطی
بزرگ خوش رنگ از هوا پرواز کنان در رسیده و بر درختی که صاحبقران زیر آن نشسته بود قرار گرفت در آن
وقت صاحبقران درین فکر بود که بقیه این طلسم را چه نوعی شکسته بدنبال رویم و تلاش محبوبه کنیم که در فراق آن مجسم
حسن و دلبری جانی باقی نمانده و بیاد آن کلمه اقرار کرده زار زار بگریست اما آن دو طوطی با هم بزبان آدم سخن در آمدند
یکی گفت ای طوطی می شناسی که این جوان کیست و بچه مطلب قدم درین مقام گذاشته آن یک گفت بلی چرا نمی شناسم
پادشاه بود اعظم موئیست بدرخش سیف الدوله بهرام شاه نام دارد نام او خورشید تاج بخش و بعضی صاحبقران
اعظم است محبوبه را در عالم واقعه دیده عاشق او گردیده لیکن هنوز بوصال او نرسیده است صاحبقران که این سخن
از آن طوطی شنید بار دیگر آه سوزناک از جگر برکشید و نزدیک بود که باز ضبط خود نموده با خود گفت ببینم که
آخر سخنهای ایشان بکجا میرسد اگر من حرف زنم ممکن که رم کنند و پرواز نمایند خاموش ماند اما طوطیان بار دیگر سخن
درآمدند نر از ماده پرسید که ای طوطی تو مصاحب خوقیه جادوئی و از رازهای او بسیار خبرداری اکنون که نام
و نسب این جوان را بیان کردی احوال او را نیز بگو گفت چه بگویم بقصد فتح طلسم جز نکرده تا صفی رسیده و مرحله
را که مشتمل چندین صعوبات بود شکسته مالک ابن را از قید طلسم زندان نجات بخشیده قدم درین مرحله
گذاشته بیش متوقع که این را نیز فتح کند و احتمال فتح هم دارد لیکن خوقیه نیز سرانجام خود را درست نموده باد و در فکر جنگ
است صاحبقران در دل گفت لا حول و لا قوت این چه شد که قطع سخن محبوبه مرا کرده سخن خوقیه نابکار را درمیان آورده
اند خواهم که سخن زیار گوید زان سرو سمن عذار گوید باز با خود گفت چرا که مالکه در اثنای قصه دیگر سخن دلبر من بار دیگر بمیان
آورده اند چنانکه عارف رومی علیه الرحمه میفرماید خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران القصه صاحب
قران این اندیشه کرده باز گوش بسخن طوطیان کرده دار هر دو چشم را پوشیده بود که مبادا بیدار شدن ببیند رم کنند و نمایند طوطیان
باز بسخن آمدند نر گفت ای طوطی آخر نگفتی که خوقیه با این جوان در چه مقام است گفت بالفعل در مقام
جنگ و جدال لیکن میگویند چون صاحبقران حامل حب لوح است و سحر بر او اثر نمیکند و در حقیقت طلسم شکنان است احتمال دارد که
من بر او غالب نشوم الوقت با او صلح کند و تحفه با او بگذراند که نام عمر او در تلاش آن لذا گشته صاحبقران از این سخن گوش
را نیز کرد بلکه سخن محبوبه بشنود طوطی گفت آنکه کدام چیز است طوطی دیگر گفت ای طوطی تو هم میدانی که حضرت آصف در
طلسم خود صنعتی بکار برده که طلسمات دیگر از اندازه دوران است که الفو هر طلسمات در قفای او را بالفو هر است معنوفان
ایشان پیش از ولادت ایشان معلوم کرده در قصری از این مرحله که بقصر جورت موسوم است نگاشته است

است طوطی نیز گفت بلی این در تمام اهل طلسم مشهور است چنانکه طلسم کشا هم شنیده باشد صاحبقران با خود گفت چه مرغان
راست گو را حق تعالی دوچار من کرده اما طوطی نیز گفت باز ای طوطی خوش لهجه راه صلح باز چه قرار داده گفت اینکه
این لفوهات تا زهنیان که تعلق بطلسم کشا و رفیقان او دارند جدا جدا بر هر یکی کشیده هر یک از آن خود را با طراف و اکناف
عالم فرستاده آن نازنینان را بدست آورده در یک جا طلب داشته اند از آنجا که نازنین جدا شده آمد و از قاف
و یکی از دنبال رسیده و در تلاش نازنین چهارم میگردند و فردا او هم پیدا می شود چون طلسم گوید همین که او پیدا شد و نیز
طلسم میکنیم و با طلسم کشا بساط مجادله می آراییم اگر غالب شد طلسم کشا را بعلی خود نگاه میداریم که جوان وجیه است و این نازنینان
را بمقام خود رسانیده مقیم شویم و اگر او بر ما غالب آید محبوبه او را بشکن او میکنیم طلسم که زن بزرگ او جو ملیه باشد بعد از آن
گاهی از وهم دلیه خوش کند و چون برین مقدمه راضی شود از وعده و پیمان میگریم و اگر در صورت غلبه خود این شرط را قبول
نکند محبوبه او را می کشیم و کشش را نیز داده مقیم شویم و خود به دریم نیز صاحبقران با خود گفت معاذ الله لعنت خدای بر وی
باد عجب حرام زاده غدار است حق تعالی از شر او مرا و آن محبوبه عالی جناب را در امان خود دارد ولیکن ای
خورشید آیا این سخن راست است که ناهید و شمع سیمین و آینه رخسار حاضر شده اند این دو کس که پری زاد اند ممکن که بزور
سحر تلاش کرده ایشان را آورده باشند چرا که مقام ایشان قاف است اما ناهید اندلسی که احوال او بعد از گم شدن
در دربار مهی صفان اصلا معلوم نیست چگونه بدست او آمده باشد باز گفت شاید او را هم بدست آورده باشند ای
خورشید اگر او محبوبه ترا هم پیدا کرده بیاورد چه نعمتی است غیر مترقب الوقت تا این گفاته با این شرط که هرگز
سحر نموده خدای خود را شناسد و اگر چنین نکند کار بر ما دشوار شود چرا که رضای الهی مقدم بر خواهش نفسانی و روحانی است
القصه صاحبقران در طرفه حیص و بیص افتاد و آن طوطی باز از ماده پرسید که محبوبهای رفقای این جوان چه نام دارند
گفت یکی ناهید نام دارد دختر پادشاه ربع مسکون اندلس است و یکی شمع سیمین و یکی آینه رخسار و این هر دو پریزاد اند
یکی ملکه ارض النور و یکی دختر نقفیل شاه جنی است صاحبقران نزدیک بود که از حیرت غش کند با خود گفت سبحان الله
بی تفاوت میگوید طوطی نیز گفت ای طوطی محبوبه این جوان عالیشان چه نام دارد و مالک او را چه نام است صاحب
قران بجز و این سخن خسیار نفس کشیده سرا پا گوش گردید لیکن آن طوطی ماده گفت ای طوطی من این سخن بارها از زبان
آن نازنین شنیده و میگوید هم محبوبه این جوان نیز زنانه که احوال او معلوم شده باشد لیکن عجب در این دو سه روز
مبرسه وعده من و تو همین و رخصت است خواهم گفت تو میدانی که من عاشق تو ام و ترا دوست میدارم و هیچ رازی از تو مخفی
نخواهم کرد و اکنون میروم که دو سه روز ملکه خجسته مرا یاد میکرده باشد که از بس شب و روز او هم طوطی نیز گفت در سه روز اگر تنهایی
چگونه گفت تنهایی بکشیم یکهفته است از هفته هفتاد و ز کو ابدیست این مرا گفته هر دو پرواز کردند صاحبقران در آتش عظیم افتاد
با خود گفت ندانم چگونم اگر من بیرون میروم می ترسم از بس که طوطیان باز آیند و حقیقت محبوبه مرا با هم بگویند و من از شنیدن آن محروم

مانم چگونه

بس فرد آ

نمودن بعقد خود درآرم

مصقال

مانم چنانکه اینها از نام و لقب من ندانند الحال کسی خبر داده ممکن که از آن مادرانی هم خبر دهند و از نام و نشان او مرا مطلع
سازند بخاطرش رسید که لوح را به بیند باز گفت از دیدن لوح چه حاصل که لوح ارشاد مرا خواهد کرد که فلان طرف
برود چنین بکن مگر که تا هفته از اینجا نبرودم و اگر طوطیان درین یک هفته نیامدند لوح را به بینم بالفعل منظور قوی است که نام و نشان
محبوبه من بمن معلوم نشود لوح را ندید و آن روز بگذشت صبح دیگر را ندید شب نیز رهزاید (؟) رخت بالای چشمه
خوابید تمام شب آن شهزاده را خواب نبرد و بر کنار چشمه مانند ماهی در آتش شوق می غلطید و انتظار آشیان آمدن نکرد
میبود بعد از عبادت صبح اندک استراحتی نموده بر خاست بشکار رفت تو تا هم ساید (؟) باز بهمان چشمه آمد همین
و سوز غمش روز بر آن اضطراب عالم از دروز دیگر بگذشت روز هفتم برای شکار هم نرفت از ترس انکه طوطیان بیایند و آن وقت
من نباشم و از مقصود محروم مانم نظر از خاک راه انتظارش بر نمیدارم چو نقش پا اگر گرد در راهی مانده چشم دانم که
بیک گذشت همین روز کار من امروز اگر کسی جز گلعذار من الغصه ان شهزاده درین انتظار دو پاس روز دیگر را نید محل زوال
بود که یک طوطی پرواز کنان رسید صاحبقران عمدا خود را بخواب انداخت و انتظار طوطی دوم را داشت اما دل
وحشت منزل او خود بخود اضطراب پیدا کرد درین اثنا آن طوطی دوم نیز رسید طوطی نر ماده گفت ای طوطی هفت روز
مرا در انتظار خود سوختی بیا بگو که خبری تازه هم آورده که بوسیله آن عذر تو اینه (؟) خواست طوطی ماده گفت از چه مقوله می
پرسی گفت پیداست که از روزی که این جوان عاشق صادق از هفت روز اینجاست و چنین کسی را من چه که خدا هم دوست
میدارد و ظاهرا این نونهال باغ خوبیها آرزوی جز محبوبه از این جا جنبش نخواهد و الا تو هم میدانی که کارهای بزرگ در جنس
دارد طوطی ماده گفت مگر آن روز بیدار بود و آنچه ما گفتیم شنیده باشد پس اگر چنین باشد خیلی خجالت لازم می آید و حوصله اگر
بشنود از من بر بخورد طوطی نر گفت ای طوطی معلوم شد تو در دعوی خود اظهار عاشقی میکنی کاذبی و الا هیچ عاشقی دشمن عاشقان
نمی باشد اما این سخنان چکار اگر خبری از محبوبه او داری پیش من بگو و کاری بخواب و بیداری او نداشته باش طوطی ماده
گفت هیچکس دشمن جان خود نیست اگر او بیدار باشد من هرگز یک سخن نخواهم گفت طوطی نر گفت قسم با ایمان خود که اگر تو ام در خبری
از محبوبه اینجوان پیش من بگوی از تو معارفت کنیم و خاطر جمع دار بیگانه درینجا نیست که این سخنان پیش خود نگه بدارد بالفعل من
شوق شنیدن این خبر تازه دارم البته بی مضایقه باید گفت طوطی ماده گفت چکنم خاطر تو عزیز است بر آنکه
ملکه ما مستغرقی که دارد محبوبه او را از وطن او که مملکت ختاست طلبیده است نر گفت محبوبه او مگر ملکه ختا و ختن است گفت
بلی دختر پادشاه مملکت ختا و ختن است و نام او ملکه زهره جبین ختائی است و سن او زیاده بر پانزده نخواهد بود در حسن و جمال
عدیم المثال و شهره آفاق عالم است چون این سخنان مضمون بصدق بوده در دل صاحبقران چنان تاثیر کرد که نزدیک
بود گریبان را پاره کرده چون ازیشان گیرد لیکن بر ارجیله (؟) خود را نگاه داشت طوطی نر گفت بهر حال حقیقت نام و دولت (؟) آن
نازنین بسیم عنبغب (؟) را که خود ملکه ظالمه او را ... ضلالت صد رنج و تعب کرده باشد معلوم شد اکنون بگو که آن ظالمه با ادهم جاحله

طوطی نر گفت ای طوطی
بیا که منتظر چشم من است سایه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
صاحبقران با خود گفت از زبان متحیر ماند
از زبان طوطی

و نسب

گرد ماده گفت ای طوطی این چه نوع سخن گفتن است در زمین طلسم ما باشی و در حق ملکه طلسم چنین میگوئی گفت من ماده گفت
جانب حق را از دست نمیدهم هنوز آنم که چو قدم از عشق این جوان بیرون ننهاد الا تا حال فکر او کرده بود و باین سبب رنگ
با آن نازنین بیچاره البته پرسش آمده باشد ماده گفت چون او را آورده بودند از دیار او احوالات پرسید بعد از آن گفت
من کیستم و این چه جاست و مرا برای چه طلب داشته‌اند گفت نمیدانم دختر گریه کرد و خود گفت اگر نمیدانی من بگویم
مرا آنکه پادشاه زاده ملک مغرب مرا در خواب دیده عاشق تو گردیده و او را حضار دیو ابلیس صاحبقران آورده
چنانکه در بهار رسیده اکثری از دیوان و جنیان را بقتل رسانیده بار او دفتح طلسم قدم درین سرزمین گذاشته بعضی از مراحل
طلسم را شکسته بمقام ما متوجه شده بزار دکه ما از عهدهٔ او بیرون نخواهیم آمد لیکن چون خیال خاطرش زینت افزای چمن
و زیبائی و ماه طلعتش رونق آسمان خوبی و دلربائی است و آن با اختیار مایل این بختیار شده که تا حال از سطوات
غضب ما محفوظ مانده و اذیتی از ما باو نرسیده لیکن چون حا[illegible] حب لوح است ما نیز از و مطیع نیستیم باین سبب مرا
طلبیده‌ام که از دل و جان ترک او گوئی و ادا از عشق تو کارش تمام نماید از و بیزاری جوئی مرا باز بمقام تو میرسم
و من با او صلح نموده زن او میشوم و اختیار طلسم بدست او اگر گفت او یاری نکند دعوه صاحبقرانی
صاحب لوحی او را ایران وارد که با ما باطل مقام او ابد گذشته خواهد شد با اسم نامی نخواهد اکنون تو درین باب چه میگوئی
ای طوطی از زبان آن ملکه بشنو بر آمد که ای ملکه جادوان هرگه در تلاش من ترک سلطنت و مادر و پدر کرده
جلای وطن اختیار نموده از انصاف بعید است که من او را دوست ندارم مع هذا صاحب ثروت و شوکت باین
مرتبه باشد که دیوان را زبون کند البته که من هم او را دوست میدارم و به مجرد شنیدن نام او محبتش در دل من جا
گرفت اکنون دل من مقام او شده هم نسبت من بنام او شده سر در سر راه او نهادم گوئی که بعشق او بیزار دم
دل بسته و مبتلای اویم تا زنده‌ام از برای اویم هرچند جمال او ندیدم تا دیده محبتش خریدم ای طوطی چون آن ملکه
حظای ازین مقوله گفتگو کرد ملکه جادوان بر آشفت و لخت لخت بطعن سنان لسان دل او را مجروح ساخته مقید نمود چنانچه
مرا هم بر صورت نازنین او رحم آمد طوطی نیز گفت ای طوطی هیچ میدانی که در کجا مقید است گفت شنیده‌ام در چاه ژرف که
در صحرای شگرف واقع است و آنرا غیر از ناهید آهنرسی و آینه رخسار پری دیگری نمیدانند که این زندان را ملکه جادو تجویز نموده
آن نازنین ساخته طوطی نیز گفت ای طوطی بچه سبب این هر دو نازنین که محبوب هاست رفقای هم گفته در خدمت ملکه
معزز شده‌اند گفت هر دو بر ذمه خود گرفته‌اند که ملکه [illegible] را از این جوان متنفر گردانند و این جوان را بمحبت ملکه مایل و راغب
سازند بخلاف نازنین بسوم سمن بری که او ازین مقوله حرف نزد و ملکه مخالف گفت و آخر او را مقید کردند باز طوطی
پرسید که اکنون ناهید و آینه رخسار پری در تمام آینه می باشد که از این جا دو فرسخ بجانب جنوب است و ناهید جنس آدمی باشد
بگذرا و در خدمت ملکه پرداد دیگر و ناهید بهمین دستور بیع منهامند بجنس آن نازنین هم [illegible] طوطی نیز گفت ای طوطی اکنون

این جهل

پیوسته در خدمت [illegible] شاه با مقام [illegible] میرواند گفت آینه رخسار پری

این جوان را چه باید کرد که محبوبه او در قید افتاده است ماه گفت او صاحب لوح است چه حاجت میخوت
دارد و هر گفت ای احمق لوح درین مقام چه ارشاد کند مقدمه بس عجیب است نه طرفی طلسم و چاره لوح درینجا
دخلی ندارد و ... را عجب است این طلسم و سحر غریب نه بودن لوح و بودن هم یکی است دیگر سخن ما باور ندارد و لوح را
به بیند و از کجا بخواهد دید این را گفته بار دیگر خندیدند و باره تالیف کردند و آخر بدر رفتند اما چون صاحبقران این کلمات
حلقه فلکی گوش نشاطین ... چون این سخنان از آن طوطیان شنید نزدیک بود که از غصه و بیم قالب تهی کند و جان
بقابض ارواح تسلیم نماید تا طوطیان با هم سخن میگفتند از کمال حیرت صورت دیوار بود و سر بآینه زانو گذاشته و در گفتار
ایشان تامل مینمود و چون آنها پرواز کرده رفتند آه سرد از جگر پر درد برکشید و سیل خون از دیده غمدیده جاری ... بیرون بگا
گفت و آخر بعد از گریه بسیار و ناله های زار برخاست با خود فکر میکرد که آیا این طوطیان که با این نطق و فصاحت و فهم محبوبه
مرا ... چگونه جوان بوده باشد با هر اوراق که با این شکل مشکل شده و دل مرا در اضطراب عظیم انداختند و آخر برای این سخنان
هزار زار گرفت که هر نقد هر سخنان ایشان خالی از صدق بود چه اگر نام و نشان مرا بگیرد باید راهی در گشت و دادند ای خواهر
اگر این ملعونه محبوبه مرا واقعی فریب ساخت عجب طلسمی و طرفه سستی بر من کرده مرا اکنون چه باید کرد دیگر لوح بخاطرش رسید که اکنون
هر روشنفکر سوال کنم آینه را از بغل برآورده و نگاه کرد صورت مبارک خود را در آینه دید و از آن پریشانی بیدار
بود با خود گفت این چه صورت رومی بود که خلاف و انوا است باز سخن طوطی بخاطرش رسید که درین مقدمه لوح دخلی
ندارد و شاید که چنین باشد سبب آنکه دل با محبوبه آن ماه جبین او راست هر برنا ظاهر شده شاید بعد از آنکه از دغدغه نجات
خوبان فارغ نوم برای فتح طلسم صورت برباز ظاهر خواهد شد و احتمال دارد که در اسباب نجات لوح دخلی داشته باشد اکنون
بجانب جنوب باید رفت و در قعر آینه با آینه رخسار رو نماید ملاقات باید نمود اگر طوطیان راست گو بودند آنجا البته خواهند
بود و اسمی باسم ندارد چرا که بقول مرغوط وانا و مالک این جور اینجا البته درین طلسم طالع از روز خاک بوده بودند این جادوی
ملعونه تلاش کرده اینجا آورده باشند ... بجانب جنوب روان شد بعد از طی مسافت مذکور بقصری رسید که از آبگینه
ساخته بودند و مانند آینه می درخشید صاحبقران نزدیک قصر رسید و دروازه عالی دید و بر آن ... ابالباس مکلف
بر در قصر نشسته و بعد از او بپرسید که این قصر ملکه تعلق دارد و گفت ملکه طلسم ساخته و اکنون مصاحبه خود آینه رخسار بر
ملک مصفا ... داده است صاحبقران دانست که طوطی راست گفته و آنکه اثر آن ظاهر شده اما صاحبقران ...
که آینه رخسار مرا ... چرا که در مقدمه ... جوان بخت سعی کرده بود و نموده ای ... بر دو آینه رخسار بگو
که صاحبقران اعظم طلسم بر در قصر حاضر است ... قبول کرد و بر خاست اندرون رفت بعد از لمحه بیرون آمد
معذرت خواست و گفت این شهر بار معذور دار که حضار بجایم را نشناخته اکنون ... بار بیکرد و گفت نوازی
کنید صاحبقران داخل قصر شد همه جای از ... و در کمال خوبی و تکلف دید و بیک نظاره آینه رخسار را دید بشناخت

چون نزدیک آینه رخسار رسید ... ابرخود التفات دید

الله اکبر
الله اکبر

آن نازنین بسیار با ادب سلام کرد و اشاره نمود که بر تخت بنشین صاحبقران آمد بر تخت قرار گرفت او بعد
از لحظه‌ای خندان آمد و در زیر بر کرسی قرار گرفت جهان پناه چون کاری با او نداشت نظر بود که نزدیک
بیا اما گفت ای آینه رخسار چه حال داری و چون لب می بری آینه رخسار بگریه در آمد و گفت ای شهریار
فلک اقتدار چه می پرسی از احوال کسی که عشق او را در آتش فراق معشوق سوخته باشد مرا در فراق رابعه
روزگار بسیار به پریشانی میگذرد صاحبقران گفت معشوق تو که در همین طلسم است این ساحره یعنی خوشقد با این
مصاحبت که تو نامزد داری مرا با رابعه ملاقات نظر بود چه معنی دارد آینه رخسار گفت شهریار ما همه بآن طلسم
ایم اینقدر ریم مقصود شهریار شده مارا باین قصر فرود آورده اند و الا تا حال بالست و در زندان معقید و بحیر باشیم
صاحبقران فرمود قصه خود را به تفصیل پیش من بیان کن که بعد از گم شدن رابعه در عین کدخدائی تو همراه ما در خود
بوطن رفتی بعد از آن بر تو چه گذشت گفت شهریار چند روز در فراق رابعه می سوختیم و شمع اشتیاق در کانون سینه
می افروختیم روزی در باغ خود نشسته بودم که ناگاه یک دو کس از در در آمدند و مرا گفتند اگر عاشق صادقی بر خیز و
همراه ما بیا که ترا با عاشق تو رابعه ملاقات دهانیم من گفتم اول شما بگوئید که کیستید و از کجا آمده و رابعه را کجا دیده آمده
گفتند رابعه در طلسم نگهداشته است و احوال خود پیش پادشاه طلسم گفته او را بر خود هم بآن ساخته چنانکه پادشاه طلسم
ما را فرستاده که ترا بخدمت او رسانیم ای شهریار چون من عاشق بودم دیگر اختیار با من نماند بر خاستم و همراه ایشان روان
شدم آن مردود بر سر او چشم مرا بسته و می بردند وقتی که چشم مرا گشودند خود را [illegible] و در جای
خوشقد جادو که ملکه این طلسم است دیدم و جادو آن چنه را در خدمت او یافته بسیار با شکوه که از دیدن ایشان لرزه
بر اندام من افتاد خوشقد مرا پیش طلبید و گفت مترس که آخر بکام دل خواهی رسید بعد از آن مرا بخانه فرستاد که رابعه
در آن خانه مقید بود و گفتند از دور به بین و بر گرد که در این بیماری است من اگر چه از دور صدقه زبان شدم اما از ترس جای
دیگر دم نزدم باز مرا پیش خوشقد آوردند گفت دیدی که محبوب تو در همین مقام است و با ما ادب روح الطلبیده ایم اکنون پیش ما
باش چون وقت رسد ناکام تو خواهم فرمود ای شهریار من ندانستم که چه خواهد شد مرا بخانه فرود آوردند در آن خانه بحال
خود گرفتار بودم گاه گاهی مرا پیش خود می طلبید و مهربانی زیاده می فرمود و می گفت بدانم کار من از تو درستی خواهد شد و من
هم کار ترا بکنم و مراد و حال عاشقی تو میرسانم بعد از دو سه روز یک نازنینی دیگر آوردند مرا هم طلبیدند چون او را دیدم
و احوال پرسیدم گفت من عاشق شاهزاده آهو زرم و دختر ملکه سراج جنی ام محبوب من بشیر بن حارث نام دارد القصه خوشقد
با او نیز سخنها گفت و او را در خانه علاحده نگاهداشت بعد از دو سه روز دیگر یک نازنینی دیگر را از نوع آدمی زاد بود آوردند
از و تحقیق کردم نامش اندلسی نام داشت و عاشق او محبوبه جنس دل بود چون این هر دو محبوبهای رفیقان صاحبقران بودند باز هم یک
کم ملاقات کردم لیکن چون خبر بشیر بن حارث در حکومت خوشقد بود ملاقات این نازنینان با عاشقان واقع گشته بعد از آن

آمد که

هر یک را از ما کسی جدا جدا طلبید و گفت بدانید که طلسم داخل شد و بعضی از مردم اهل طلسم را سنگ نمود این جانب به هزار
جان من فدای مقدم او باد که عجب حیله دارد من یک دیدن عاشق او گشته ام و او عاشق دختر پادشاه ختا است اکنون شما را
طلبیده ام که بر قسم باشد او را به امر محبت من در آرید و از دختر پادشاه ختا او را منصرف سازید شمع شبستان پری گفت این چه سخن
می گوئی آن طلسم بار از ابتدای عمر عاشق آن ملکه ارا است و به جهت او هر کس همه چیز کرده از وطن برآمده در بدر می گردد خود را
به سخن شمع به خلاف میل افتاد ز بود و نابود آن بیچاره را چه چوب زده در خیمه گرده نمای شهریار چون من و نابود احوال دختر ملک سراج
را بان نوع مشاهده کردیم تزی عظیم بر داشتیم و چاره و ناچار سخن را موافق میل او گفتم هر ما هم بان شد و گفت من عاشق طلسم شناهم اگر
اگر مقصود من حاصل شد بهتر والا جان خود در این کار بر باد میدهم چون من دست از جان خود شستم جان طلسم شناهم هم پیش من عزیز
نخواهد بود و من اکنون دختر شاه ختا را هم می طلبم تو هم آن نازنین جمیله سلام داد و به خانه رفتند بعد دو سه روز او را هم آورد هر
بعد از آن مکالمه ملکه ختا را خواند به سوز نیکو در قصه طوطیان که رشک گلشن صاحبقران نقل کرد صاحبقران باز دیگر در حجره توطه زده
و سخن مسرت افزا که خاطر من رسید که ملکه ختا نیز جوانی را در خواب دیده عاشق شده نیز و صاحبقران ... بعضی بود که محبوبه او
اغلب که ملکه ختا باشد لیکن حالا نه لوح بخاطر من برسد و نه فکر طلسم بین می خواهد که نوعی جمال محبوبه را مشاهده کند که از ابتدای شناسائی
جمال او در عالم منام ارزوی شنیدن نام و مقام جان بقرار او را اینجا بدر جای انکه دیدن طلعت ماه مثالش در عالم بیداری
نصیب آید هرد و هم خمیازه شوق میکشید و از رشک حسرت از دیده می بارید گفت ای آرزو خمار ... خدای تعالی مراد تو ابطلب رساند
بگو که آن محبوبه مرا که هزار جان من فدای یکتار موی او باد آورد و به بانه بار رواز بی شکیبائی رساند ... در خشان از زبان طوطیان
شنیده ام گفت بی برخوار است که از زرد زرد بود او را شکل طوطی خوش آمده اگر او خانه عمر همین شکل بسر می برد او مصاحب
ملکه طلسم است و هر کس از هر نوع خود عاشق است داد و در همان صحرای باشد شاید برای دیدن او رفته باشد صاحبقران هم شنیده
باشد که تا کجا شنید بد صاحبقران آنچه از طوطی شنیده بود باز گفت گفت درست شنیدی فی الواقع آن نازنین
اکنون در صحرای شکرف بجاد مدرف مقید است و من و نابه اندلس ای از جانب خود مقید او مامور بیم که او را از
صاحبقران مستغر کردانیم لیکن دل او نصیحت بزیر معلوم نمی شود صاحبقران زنوودای آینه رخسار همه نو جوان نام نیز
رفیقی داشتیم محبوبه او عشرت افزا نام داشت او نیز صاحب ... حسب احوال بود همین نقل ملکه ختا را چنین کرد
که در خواب جوانی را دیده عاشق شد و بعض او مثل من ترک سلطنت و غیره کرد و تنها همراه عشرت افزا که محبوبه بود و تا
... یکر بر دو زنگیان در دو هم او بودند بعد از آن در میان ایشان اتفاق جدائی افتاد چون احوال او با
من مشابهت تمام دارد گمان می برم که محبوبه من همان شمع انجمن خواهد باشد آینه رخسار گفت غالب چنین است چرا که
جادوانی که او را آورده بشکفته با او را از چه بره زنگیان آورده ایم و او اگر چه احوال خود بجنس خود ملکه نگفت
اما بجنس من بگفت که من هم جوانی در خواب عاشق شده ام و اغلب که این جوان طلسم کشا همان محبوب خورشید

شد
نگاهبانان صاحبقران از استماع این سخن نیز دلتنگ و سیاه از جا برخاست و گفت ای آینه رخسار نشستی می‌توانند
که چون من بکنم او را به بینم که عزیز تر زین از رو بازم و من این آرزو دست او گفت بلی امکان دارد اگر چه جان من
درین مقدمه در معرض خطر است اما بشرطیکه بعد ازین هر چه من بگویم صاحبقران قبول کند صاحبقران گفت بوای [illegible] بر [illegible]
و ابلیس پرستی هر چه خواهی گفت قبول دارم بشرط آنکه از من نباید آینه رخسار گفت معاذ الله صاحبقران ترا مشرک
تصور کرده ای شهریار را پرستی اینکه حوصله تو تا حال مشوش و بی من لشده و از من میپرسید که چه دین داری و من او
بطور شهریار می آرم و در صورتیکه شهریار معلوم شود که این همان نازنین است من جان بازی کرده نشان او ابر لب جلاد
می برم داور انجام صاحبقران خوشوقت شده از کمال شفقت برجست که آینه رخسار را در بغل گیرد او برجست و دور
تر رفت و گفت صاحبقران هر چند اعضای [illegible] جوان بخت اند و من کنیز شهریارم لیکن باز نامحرم آمده و در میان
ما ادب است تا آنجا که برادر و خواهر را [illegible] در بغل گرفت صاحبقران لشنه مند شده انفعال کشید و او بعد رفت
تمام برادران یکی را بر تخت نشاند و از زودی برادر رسید صاحبقران بنگ نظر کرد دانا [illegible] اندلسی را با
او بیرون آمد و سلام با داب تمام کرده و در پهلوی آینه رخسار نشست صاحبقران با خود گفت این نازنین در
در اندلس و سیاه در حضور خسرو [illegible] تا اینقدر [illegible] نشاید رسم اینجا آموخته لیکن خوب میکند چه من [illegible] نزدیک
نشیند هر چه باشد نامحرم نامحرم است بهمه حال صاحبقران [illegible] که ای خواهر تا به چه حال داری
و از دریای صفحان چگونه بر آمدی جادوان [illegible] کجا آوردند و در [illegible] بودی و برادر تو چه کرد
برادرم خسرو در فراق تو عجب حالی دارد یاد [illegible] که در اندلس و سیاه چه صحبتها که با خسرو [illegible] برادرم
[illegible] داشتیم اکنون از کجا بکجا رسیده ایم و من اگر احوال خود بتو نقل کنم عمری باید
اکنون از آن [illegible] احوال دیگران معلوم [illegible] اخبار [illegible]
رسانند و باین مضامین مترنم گردید :: از شکر [illegible] طول میابد اگر من [illegible] املا کنم [illegible]
کوته [illegible] حدیث زلف مشکین نگار دل [illegible] که حرف دگر [illegible] جان [illegible] تا جان در تنم
[illegible] روز محشر [illegible] وقت آن آمد که چون [illegible] وقت عشق مثل صحرای قیامت دهر [illegible]
غوغا کنم [illegible] گاه غافل باشم [illegible] هر چه می بینم ازین چشم [illegible]
من است [illegible] آن تا بد اندلسی که همراه صاحبقران نشسته بود در جواب این
سخنها گفت با صاحبقران [illegible] دل بکاله گرفتارم که هرگز نبوده ام صاحبقران چه [illegible]
های گذشته [illegible] صاحبقران [illegible] باخود گفت [illegible]
بجانب اوست که عاشق است اما بعد از ساعتی [illegible] آینه رخسار [illegible]

تصور شهریار را کرده [illegible] خطاب [illegible]

گریه با وجود دعوی عشق [illegible] نگاه داشته اند صاحبقران

صاحبقران

بعد صاحبقران رسید بتصویری که صورت آن شهریار دارد و صاحبقران جمال دلبر را مشاهده نمود و نعره از جگر برکشید و فریاد زد ای آئینه
رخسار حقا که این تصویر دل پذیر آن ماه خوبان و آن پادشاه محبوبان است که در تلاش او در بدر می گردم و مقرر
چنین بود که درین طلسم با هم ملاقات واقع شود آئینه رخسار گفت ای شهریار که از جنگ جونه جادو رهائی یابد با صاحبقران
جونه را مانند جادوان دیگر حساب نکند که در علم جود مهارت تمام دارد و از زور دست مراد کشاد او است که
هفصد سال تحقیق کتب سحر میکند صاحبقران گفت در تصویرات مرا چه باید کرد در لوح مرآت الاسرار این بر روشن ضمیر
ظاهر شده که از وجه حقیقت معلوم کنم آئینه رخسار گفت از زبان طوطی شنیده باشی که درین مقدمه که تعلق بعشق است لوح دخلی
ندارد از یک جانب ملکه جادو ان بر تو عاشق است و از جانب دیگر تو عاشق ملکه خطا ای گفته می شوی آن نازنین هم بر تو
از تو عاشق تر است درینجا لوح چه دخل دارد و اول مقدمات عشق را فیصل باید کرد آنگاه بطلسم باید پرداخت که لوح
دران مقدمه بکار خود آید صاحبقران ز تمه پیوست میگوی اکنون بگو که محبوبه من چه حال دارد چون تصویرش یاد نمودی
چه گفت آئینه رخسار گفت ای شهریار فلک مقدار چون تصویر جمال بعالم را یاد نمودم و بر سر دیده مالیدم و بسینه خود
منقش ساخت و بسیار گریست و گفت حقا که این تصویر همان شاهزاده است که من در خوابش دیده و در فراق او بی تاب بوده
حال میگردم و حال آن نازنین هم نیکو است همان زیور و لباسی که او در آورده آنجا بر تخت نشسته است آنقدر ببت که
در آن جادوی باشند و قدرت بیرون آمدن ندارد و چون جای تعلق بطلسم دارد احتمال دارد که بعد از زدن طلسم
بسبب لوح آن طلسم نیز بر و با صاحبقران صاحب این تصویر که ملکه خطا باشد میگوید اگر محبوب من در آتش باشد و من از
دور ببینم بی تحاشا خود را می اندازم و نیز و یک او خود را بر سانم صاحبقران گفت بهمه حال ای آئینه رخسار
مهربانی را اتمام کن و مرا نزدیک او برسان دیگر من دانم گفت فرداحوالی که بتکار حقیقت و من قابو یافتم شهریار را تا
لب جادوی رسانم صاحبقران خرم گردید روز دیگر که خورشید خاوری سر از دریچه افلاک بیرون کرد آئینه رخسار
آن شهریار فلک وقار و آن عاشق بیقرار را همراه داشته بجائی آورد که بوی مرگ از زمین آن مشام مرسید صاحبقران
فرمود ای آئینه رخسار محل تعجب است که من برای ملاقات محبوبه میروم و ازین مقام بوی وحشت بمشام جانم میرسد
گفت این اثر زبان دنیا عشق است که شما با یه دارید صاحبقران خاموش ماند اما هر قدر پیشتر میرفت وحشت و اندوه
زیاد و بیشتر می شد تا آنکه ویرانه جادو نمایان شد گویا از دهای دهن کشاده در کمین نشسته بود صاحبقران بر خود پیچید
و دل در برش آغاز طپیدن کرد و دست در بغل کرده لوح را بر آورد نظر کرد همان صورت خود را دید بسیار حیران و متفکر
شد بخود گفت پیشترش بیخود نه جهت که در حال من بیقراری پیدا است ازین جادوی اجل میرسد و دماغ و دل
خلل میرسد حاصل کلام آنکه صاحبقران در اضطراب عظیم افتاد و آخر چون اشتیاق دیدن محبوبه زیاده از حد داشت
دامن آن نگار ز دست از عقل و دران شهریار رنگ انداخته بود بی اختیارش لب جادو رسانید و نظر باطن کرد دید که در

پیر تصنیف

زیر آب تختی زمین کرده‌اند و بر آن نازنین صنمی مادیگر با لباس مکلف و زیور مرصع بر آن نشسته نظر بالا دارد
چون نیک نظر کرد بعینه محبوبهٔ خود را دید بی طاقت شد. بنده از جگر برکشید و خود را در چاه انداخت و مراد جادوان
غدار را حاصل ساخت اگر آن جادو ملاحت نگارم را [illegible] حقیقت [illegible] حیله جو خواجه استاد نابکارش
[illegible] را دیگو بدید که چون صاحبقران عالمستان عین الدم جادو را کشت جادوان دیگر که تعین او بود بنده از چشم
صاحبقران خود را مخفی می‌نمود دید این خبر را گفته نزد خواجه برد گفت مباحث عظیم شد و ما از وطن بوطن شدیم بار دیگر
نزد استاد بدنژاد خود بزبقوس مردود رفت و احوال را گفت آن ملعون گفت ای خواجه اندیشه مکن عملی مخصوص دارم
که هیچ یک از جادوان آن عمل را ندانسته‌اند از کتب سحر من آن را استخراج کرده‌ام و بهمین سبب نام من بزبقوس است که عمل جاد
زرق استخراج کردهٔ من است و آن را در سرحد طلسم شش سال پیش از این در فلان صحرا ساخته تیار کرده و هیچ طلسم‌کشا که نام نخست
ام برود این لوح را بهر دو روی نشسته بالای آن بنده از البته ظاهر خواهد شد و زیر چاهی نمودار شود و سنگ بلور [illegible]
جان در وسط آن چاه است من بر آن طلسم بسته‌ام و صورت محبوبهٔ طلسم‌کشا در زیر آن کنده‌ام هر که به چاه رفته بر
تختی که زیر آن فرش است بنشیند در چشم طلسم‌کشا شکل محبوبهٔ او جلوه‌گر شود و دیگر آنکه من آن چاه را چنان ساخته‌ام که اگر طلسم‌کشا
در دل کند محبوبهٔ خود را به بیند بی‌اختیار خود را در وی بیندازد و چون او [illegible] حسب لوح است این عمل با شغال
تمام صورت بند و تو بیندازیکه من در جهارده که در ملک تو مانده چه محنت‌ها کرده‌ام برود چاه را ظاهر سازد و من در
دو موضع دو طلسم دیگر بسته‌ام که چون طلسم‌کشا با آنجا برسد نظر نه در هواهای باطنی او را دریابید موضع اول فلان سرزمین است
که چند درخت در آنجا واقع است و چشمه آبی سبز بهشت جوزون آب آن چشمه طلسم‌کشا را [illegible] زرکلی و ما را النفع کلی دارد
و موضع دویم فلان تیه است [illegible] آینه اشجار یافته در آنجا بر طلسم بسته‌ام که چون طلسم‌کشا به آن [illegible] رسد گفتهٔ ما در دل
او جایگیر شود و هر که از ما بگوید او سخن کوید قبول نماید و عملی دیگر از این اعمال بزرگتر در پیش دارم ز سبب ناتمام است آن
است که بدایت لوح مرآت الاسرار را بر دو مسوده ساخته‌ام ای خواجه بدانکه من در کتاب کشف الطلسم از بلقیع مرتاض خوانده
ام که اصل لوح از آینه طلسم است و تابع آن جنی است که هفتصد سال از عمر او گذشته عهد حضرت سلیمان علیه السلام دریافته مقرب
آصف بن برخیا بوده است در بنای طلسم او یک غالب بود اخبار راز دان نام او ست و او پیوسته از نظر جن و انس
پنهان می‌باشد ظهور او جز در آینه لوح صورت نمی‌بندد و من بعد از آنکه خط آن کتاب را از بلقیع مرتاض تعلیم گرفتم اکثر اوقات
در مطالعه میدارم و درین ایام بر من ظاهر شد که هفته یکمرتبه اخبار راز دان بزیارت گنبد زر سلیمانیه که در قلعه رابع قاف
است میرود و در آن گنبد حضرت سلیمان اکثر اوقات بعبادت خود اشتغال میفرمود اخبار چون در آن گنبد مهر
ظاهر شد رسم زیارت بتقدیم میرساند اکنون در فکر آنم که او را بنوعی بقید کردانم تو برو بخاطر جمع بنشین و آنچه من گفته‌ام
بجا آر و بعضی از معتمدان خود را بر موضع اشجار بفرست که شکل طور شد طلسم‌کشا را فریب دهد و دو کس را بگو که نقل

نماید

ناپدید و آینه رخسار بر آمد و بعقب آینه رو نهد که اگر این کار است فلک بر مراد ما حقیقه گشت حوطه گفت ای استاد من چرا همه که در علم
این علم نوالسی که خط کتاب ما بخواند آخر از جنس بلقیس مرتاض که خدا پرست و تابع حضرت سلیمان بود با دگر مذهب و باز
مذهب و ملت این قوم را قبول نه داری و ممنوع خود ابلیس را که اینها ملعون میدانند می شناسی درین چه حکمت
بهر نقوش گفت ای حوطه بدانکه درین حوض ... شکی نیست که خالق زمین و آسمان و هر چه در آنست خداوند است که حضرت
سلیمان و تابعان او عبادت او میکنند ابلیس نیز همین اعتقاد دارد ولیکن چون آن خداوند خاکیان ضعیف را بر آتشیان
نوری ترجیح داده و ایشان را بسجده [آدم] امر کرده اولاد و تابعان ابلیس نیز از آن خدای نا دیده بر گردیدند که ذلت خود هیچکس را
خوش نمی آید و سر آن نکته بگشتن ... از خود فرزند دنباله و از بزرگی های ابلیس یکی آنکه گاهی صورت برگ درآینه احوال
او جلوه گر نشود و گواه اندیشه اینها هم خدای خود را باقی ابدی صفت میکنند حوطه گفت ابلیس خوب کرد که آدم را سجده
نکرد و گجرت است حوطه از بهر نقوش مرخص شد و بملک خود رفت و آنچه شنیده بود بعمل آورد و اما بهر نقوش حرام زاده
در کمین اخمار ... بود تا روزی بکشد ... رفته بهر ... را تطمیع نمود که چون اخمار داخل گنبد شود
ازین شکنجه ... در آمد بگو از برای خدا و حضرت سلیمان بر من رحم کن که بسیار بیمار است و قریب بهلاکت
رسیده و من بموجب بشارت درینجا ... آمده ام که ... نظر کیمیا اثر تو شفای او مقدر است جان ...
و زاری این سخنان بگو که در دل او تاثیر کند همراه تو بیاید او را درین محوطه بیار و داخل کن خدمه دار بدنام سفله
بخواهم داد آن بد زال جبه مخذه نام داشت قبول کرد و آخر آن مرحله پرست عابد را باین مکر در آن محوطه در آورد
محوطه مذکور ... بهر نقوش ملعون ... های نشسته برای آن مرد بزرگ ... خانه ساخته بود که چون در آید نتواند از آن
مکان بیرون رفت چون اخمار داخل محوطه شد بهر نقوش قصد قتل کرد ولیکن درین مقدمه بر آن بزرگ ظفر نیافت بیک
طپانچه اخمار در غلطید و سجاده هم بسبب زهد و تقوا دور و بعضی اسمای الهی ... ذات او اثر نکرد از دیگر بجنب و از محوطه بر آمد لیکن
اخمار در آن محوطه مقید ماند به خاطرش ... آمد که روزی ... بود ... ای اخمار ساحری در اثنای فتح طلسم مقید سازد
و طلسم گشا را نیز مقید اندازد ولیکن بهر مقصود خود ظاهر نگردد و بزرگی از بنی آدم شمارا نجات بخشد و آن ساحر نیز از ظاهر کشته انقل رسد
آن بود که چون بهر نقوش اخمار را مقید ساخته از محوطه بر آمد اخمار گفت ای ملعون بگمان خود مرا مقید نمودی طلسم کشا را ... فتح طلسم ...
آمدی اما غلط فهمیدی نتیجه این را خواهی یافت و این مقدمه خبر اخمار وقتی بوقوع آمد که صاحبقران مشغول شنیدن سخن طوطیان بود
چنانکه بعد ازین چون مرآت الاسرار را دید بهر نقش بیامد و صورت خود در آن جلوه گر یافت لیکن از صورت حال واقف نشد
و طوطیان او را آنقدر مشغول بخود کردند که از لوح غافل شد و آن ساحر کار خود را کرد و آن طوطیان که صاحبقران بفریب سخنان ایشان
از جا رفت و از نقد ... حواس که بشنیدن اخبار دروغ مجوبه خود حاصل نموده بود بر آن لوح را فراموش نموده ... طاهر جنی در زده بود
و طوطه غدار بود که متشکل بشکل طوطی شده آن شهریار را در دغدغه و لغزش انداخته و او را از توجه بواقف امور غافل ساخته

خاکیان را امر فرمود و طمع ابلیس از آن
منحرف شد و از وی بر گشتند و چون
لذا جمیع این عداوت و دشمنان خدا به ایشان
و ابلیس بر تنشان ...
عزت خود را اتفاقا و ذکر اللعنة
هر که تابع ابلیس شد از ...

وهرچه کردند تعلیم جوقیه مرکب بود و آن دو زن عذار که در نقش آینه بشکل آینه رخسار پری و ناپیدا نمو لیسی بر صاحبقران جلوه
کردند کنیزان جوقیه بودند که یکی عشوه و دیگری زهره نام داشت و چون پر نقوش ملعون از کتاب طلسم فی الجمله از احوال محبوبان
داروان طلسم اطلاع یافته بود با ایشان تقریر نمود که پیش صاحبقران گفته و چون بالکلیه احوال ایشان در آن کتاب نبود
ناپیدا علی تمام احوال پیش صاحبقران نگفت و چنین وا نمود که بسبب غشی حسم و حواس من اختلال تمام یافته چنانچه همه خبر را فراموش
کرده ام و آن نازنین که در ته چادر بر سنگ بلور جا گرفت و بشکل ملکه زهره چنین خطائی بچشم صاحبقران جلوه گر شد خواهم
خوانده گلعذار پری بود والحاصل چون همه اسباب جمع شده صاحبقران بدام ایشان گرفتار آمده و در حقیقت تقدیر ربانی
همین جاری شد تا آن شهریار بعد از نجات [illegible] لذت طلسم کشائی بچشم در یابد لان الفرج بعد الشده الذی من فرح کانه
مثله و گفته اند القصه چون این حقایق معلوم گشت باز عنان بیان خامه بجانب داستان معطوف سازیم که چون صاحبقران
گیتی ستان ظفر یافته تو رسید آخر الزمان شهریار مکرم و معظم صاحبقران گیتی ستان اعظم صورت محبوبه خود را در آن چادر نظر
در آورده بیقرار چادر رکنار [illegible] بی خود را بی اختیار در آن کام اژدها انداخت پای مبارک بر آن سنگ بلور آمد
که در وسط چادر آن را تعبیه کرده بودند اگر نه آن بود نتایج ربانی و طالع صاحبقران بمحافظت آن علای جناب نمودند بدن
شریفش تو تمامی شد با وجود این مراتب ضربتی عظیم به پیکر نازنینش او رسیده چنانکه بیهوش گردید اما جمعی از ملاعین شیاطین
که انتظار فرصت نموده منتظر وقت بودند از چهار جانب رسیده پارچه کوهی را کشیده آوردند و بر دهنه چاه گذاشتند
و آنمرا ملعون ساختند چون خبر بجوقیه رسید از خوشی رقص در پوست نگنجید و صورت ابلیس را در مجلس طلبید و بهفت نوبت
گرد آن گردید و سجده کرد و مفاد این حال استاد بد مآلش پر نقوش ملعون نیز رسید و از حسب حال اطلاع یافته کلاه گوشه فخر باسمان
رسید و جوقیه پای آن نابکار را بوسیده گفت اکنون در هلاک طلسم کشا جز الو قف جائز داریم پر نقوش گفت ای جوقیه من
از او بیرون اند نشسته ترسم لیکن از کتب سحر و نجوم بر من چنین معلوم شده که قتل او بشمشیر ما نیست و اگر من با او محاربه کنم احتمال غلبه
اوست نه غلبه ما درین صورت چه ضرور که ما مرتکب این امر شویم و حالا در هم در آن او چه باقی ماند کدام ذی حیات
است که چون طعام نیابد زنده بماند طعام باو که خواهد داد چون ماکول و مشروب نیابد ناچار بمیرد و اکنون مناسب چنان است
که بمقابله ملک الجن رویم و او را با ابلیس پرستی و ضلالت کنیم اغلب که قبول نخواهد کرد آنگاه او را مستاصل ساخته ملک او نیز متصرف
در آوریم و طبقه اول را که طلسم کشا شکسته نیز متصرف شویم راس الشیاطین دیگر گردد و غیر و جمعی از ساحران دیگر دار الملک
کوهستان طلسم مقام دارند البته که در مقام اطاعت ما خواهند بود و ملک الناس را با ایشان بگذاریم و خراج هر ایشان مقرر
نمائیم پادشاهی ملک اصفهان آباد تمام خود مقرر نموده ملک تو بهتر از زنانی باشد دیگر شنیده ام که بوالهوس نام دیوی از خارج
نیز داخل طلسم شده و احضار ابلیس میداند باو بگوئیم که ابلیس را حاضر کند چون بیاید هر دو بدست و پای او بیفتیم و زر بیارو بدیم
از و طلب کنیم از ما دریغ نخواهد داشت چون خاطر ما از طرف حیات جادو ابی جمع شود من نیز البعض خود در آرم جوقیه

نگاه کرد

نوحه کرد بعد از آن ابراهیم قصاب را که سپه‌سالار خود کرده بود طلب داشته نایب معز کرد و در شهر طهماسبه که دار الملک
ظاهر طلسم بود او را مستقل کردانیده و بعد از آن با چهل هزار دیو و جن و غیره روان شدند اکنون [illegible] از راس الشیاطین
[illegible] که چون منیر منیر ان نامدار منیر سریع السیر عیار رمال عین نام برده بود که در داستان گذشته گذشت منکوب
و مخذول ساخت و کارنامه خود را نوشته در میان ایشان انداخت ایشان بعد از اطلاع یافتن بر مخالفت با یکدیگر اغوا خصومت
و هر چند تفحص کردند منیر را نیافتند و آخر راس الشیاطین بیکدیگر گفت این چه رنگ است که ما دار بر آدمی زادی از ربع
مسکون بقاف بیاید و متابعان خاص ابلیس را خفت رساند و حال آنکه آنها نسبت بما ضعیف گفته می شوند راس الشیاطین
چون از این مقوله سخنان گفت گرگ دلعت ما یا عجب که آن آدمی هرگز که نام ابلیس را که خود این قدر قدرت
نداشت که بنام خود با بزرگان خود تواند بجا آورد راس الشیاطین گفت اگر چنین میکرد هرگز کار او رونق نمی یافت و من هم
بهمین سبب با او چیزی نگفتم والا چه قدرت داشت که از جنگ من رهایی یابد تو ای راس گفت راس الشیاطین راست
میفرمایید اما تف بر ریش دروغگو باد بعضی عجب مردود دانم اگر کار ایشان اینست که آن آدمی از طرف خود عیاری بود
که هیچ درگون ابلیس نه رود و هر چند ابلیس عیاره و غیره را در زمان این جانب تلاش کردند لیکن هیچ از ایشان کشته نشده و من هم آنکه
بدر رفت گفت آنها ظاهر بیامدند از باطن خبر ندارند و اکنون به زیت خود طاهر بنیان نیز بما به بغرمود که دیوان و جنیان
من همه تیار نخواهند مرد و هم بر سر آصف آباد که خاک النشین را آتش بر دگرد و بکوهستان بیارم و ملک اهرمن که سلیمانی بگوید در
شده و اکنون لیعی آدمی زاد [illegible] نجات یافته باشند ببین که چه بر سرش می آرم و آن آدمی زاد و آقای او را
که صاحبقران و طلسم کشا لقب یافته بعد از یک سال که ابلیس بر من آفرین گوید و دیگری بنام ابلیس بعد از این و هر خاصان او
مزنگیند گرگ گفت اگر آقای او به همان آدمی زاد است که من دیده ام منگل که صد هزار جنی هم از عهده او بر آید و طرفه آنکه
سحر هم بر و کاری نمیکند والا من و خواهر شما در دفع او از خود منقصر را حاصل شد هم بر دو رفتن او را از خود ساختیم
و با او بجنگ انداختیم لیکن آخر کاری پیش نرفت و او بهمه صورت بر ما غالب گشت ناچار گریخته خود را اینجا رسانیدیم
راس الشیاطین گفت آن شهر اسلام آباد بود و حامیان ملک اهرمن در ان شهر بسیار بودند و با نو قلیلی بعد استان بودند
با این سبب کار پیش نرفت اکنون که ما با این لشکر تمام و ساحران انبوه و لشکر مردیم چه امکان که کار ما صورت نگیرد و مثل ابراهیم
سپه‌سالاری دارم که بیک ضرب عالمی را بخاک برابر کند ابراهیم از صاحبقران چنان ترسیده بود که اگر در خواب صاحبقران
را به بیند از بیم قالب تهی کند چون این سخن شنید گفت ای راس الشیاطین راست میگویی تصدیق ابلیس همچنان کسی هستم لیکن چون
ابلیس مرا از جنگ آن آدمی زاد منع کرده بعد از او هیچ کس بگوید [illegible] از کمال [illegible] لیکن من وی بردی آقای او [illegible] گواهی
چرا که ابلیس بر آن دست رس ندارد و ملکه عاشق گو تو هم از جنگ او مرا معاف خواهی داشت راس الشیاطین گفت البته که تو
زاده ترسیده که حالا این سخن میگویی والا ابلیس را چکار بود که ترا از جنگ او منع کند از این لازم می آید که ابلیس هم از وی ترسیده است

الشیاطین گفت که عجب است ابلیس نیز بترسد و حال آنکه ابلیس از کسی نترسیده و نخواهد ترسید ابو الهراس گفت هر چه میخواهی بگو من با آن
او نیز در جنگ نخواهم رفت راس الشیاطین گفت تو روزی که بخدمت ما آمدی نیز همین را گفته بودی و ما هم ترا از جنگ او معاف
کردیم لیکن یاد بگیران خود جنگ میکنی آخر ملک الجن هم سرداران و دلاوران دارد و ابو الهراس گفت بویک از کمال سیر
دیگران خواهم کند تو اس نیز پای مسخره کنی باری القصه این ملاعین مخاذیل با جمعیت صد و یک هزار دیو و جن و ساحر علم نکبت بجانب
آصف آباد بر افراشتند چون بنصف راه رسیدند ابلیس پیاده را برای خبر فرستادند تا معلوم کنند که صاحبقران در چه کار است
و ملک الجن با او چه سلوک گروه ابلیس بصورت مبدل داخل حرمت آباد شد صاحبقران را که روز رسیده بود که روانه مرحله سیوم
گشته بود و هنوز الا که هم بلند گلیم بکار مرخص شده بود و ملک الجن و شاهزاده خسرو و شاهزاده و بشیر بن حارث دهر موط
دانا نشسته بحث صاحبقران در میان داشتند که امروز دیگر روز میشود که آنجناب تشریف برد حق تعالی بزودی خبر فتح طلسم
از آن جناب بما برساند و ما را امیدوار فرو خورشید گرداند مشرف گردانند و درین اثنا خبرداران ایشان رسیده ابو جهل
ملک الجن رسانید که شهریار فلان ملازم علام در فلان مقام دهی دارد او همین نوشته که چنین مسموع میشود که شیاطین گرگ سنا
یعنی گرگ و راس الشیاطین و غیره بعزم رزم توجه این جانب شده اند ازین سخن رنگ از روی ملک الجن پرید پیال ابو الهراس
پرواز کرد دهر موط دانا نیز بفکر افتاد اما بعضی از دلاوران بنی الجان مانند طوفان جنی و اهلان نیز توکلت و سیلان نیز قوت دیگر
که از شجاعت و دلاوری داشتند بر پای خاسته ابو جهل پادشاه و وزیر رسانیدند که ای ملک الجن اگر آنها جادو دانند
لیکن ما هم صدای جادو کشی را می برشنه امید داریم که بحق حضرت سلیمان حق تعالی ما را بر ایشان غالب گرداند و سحر ایشان را
باطل سازد و الحق واهمه که داریم هم از سحر است والا از کثرت لشکر ایشان ما را پروای نیست و در دل هر ایشان آرزیان
کردند و مابه گفتند که شجاع و جبان در میان هر قوم هم میباشد اما ابلیس عیار این اخبار مرتبه کفار را که فتنه مانند برق و باد
خود را بخدمت راس الشیاطین رسانید و مصداق حقیقت حال را ابو جهل او رسانید راس الشیاطین از خوشنودی خلعت
در روباه ملاعین دیگر گرد گفت راست گفته اند که نام مرد به از مردن جنی میدانم که آدمیان توجه ما را بجانب خود داشتند و بجای
خود رفته تو اس از خوشحالی چرخی زد و گفت زبان شوم است که زود دی بوالهراس احمق گفت راست میگویند که ترسیا
و هم از هر دو جانب می باشد اگر چه تهمت هر کسی از آن آدمی زاد هر ما هم بود اما یاران دیدید که او هم از نام ترسید چنانکه نماند الشیاطین
بگند بد وا گفت ای بوالهراس ما نیز ایستاده کار خود کرده ایم کار بناید که تو هر روز از ترس آدمی رید می
و در مجلس بحضور تمام یاران بگو زیدی امروز چنین بگوئی بو الهراس خجالت کشیده خاموش ماند تو اس گفت ما زین
آمدن جنه ان خویش ما را درین مقام آورده تو اس گفت خاموش که جان ماندن و الا این آدمی ناحق
ترا بجهنم فرستاده بود چه لازم که چنین سخن دروغ بیهوده بگوئی القصه آن ملاعین منزل بسرعت با سپاه مالش خواطر
مسافت می نوردیدند و او این حلیه که مکرر مرقوم بلاغت رقم شده چنان سپه و در اوضاع و افعال تشبیه بنی آدم داشته تا بعد از آنکه

روزی

روزی چو ایلیا شهر آصف آباد را مغلوب جادو تکبت انجام کرد انبوه ملک الجن بخواست مخفی بخود نشاند او و حشم و
لشکر و دلاوران بنی الجان تکنه انگشتند و از بس ارادوا ورا تابع آمدند و گفتند آب نه بدید و موز ونجا بد کشید بخود انتهای ما علیه
نکرده آمدند امید قوی است که بر ایشان غالب شویم شاید حق تعالی تا آن وقت حاجبی ان را به سا ته ملک الجن گفت چه
مقابله چشمه بیرون زنند لیکن خسرو را گفت شما در همین شهر باشید گفتند چرا که ما مکرر از جنگ کردن عاجزیم روزی که قدم
بعالم گذاشتیم در سجده رفتیم و سلیمانی جنگ با دیوان اتفاق افتاد حق تعالی شرم ما را نگاه داشت هر چند موافق ملک الجن گفتند قبول
نکردند و بیرون رفتند در مقابل لشکر اشرار زده آمدند اما راس الشیاطین مجلس آراسته گفت ای ارکان دیوان که کلاه نامردی
اگر ما در مقام کارزار سحر نمائیم چرا که ملک هم حاضر نیست و دیگران معلوم که از دست ایشان چه کار آید چرا الوضع بنی آدم
میدان داری نکنم اگر از آن طرف دیوی برآید از جانب ما هم دیوی بیرون رود الا جنیان بوضع آدمیان با هم جنگ کنند تا
لذت جنگ دریابند گرگ گفت اگر من از ما برسی بغیر سحر با ایشان جنگ نکنم و غنیمت دان که ایشان از شهر برآمده
آمدند و الا بر شهر آصف آباد دست نمیدادند که طلسم مغیب چنین بسته شد بو الهراس با راس الشیاطین گفت هر من هم اراده سحر ندارم
که جز تعب از هر دو من کاری چنانکه عبارتش بچکار بیاکرده خلل در او دیو ما واقع نمی شود و تو دیوی تا مردی را
بگذار و جنگ مردان را تماشا کن لیکن اول پیش ملک الجن ایلچی باید فرستاد و او را دلالت با ابلیس
پرستی باید کرد اگر قبول کرد بهتر و الا آن زمان فکر جنگ باید نمود [illegible] نامه مشتمل بر صلح و جنگ بشرط قبول ابلیس
پرستی و عدم قبول آن نوشته بدست نلواس داده نزد ملک الجن فرستاد چون بر در بارگاه آصفی رسید طرفه بارگاهی
دید معلی اساس آسمان کریاس حیرت که [illegible] دیو [illegible] و [illegible] احوال چون بعرض ملک الجن رسید آنرو را طلبید
کوتاهی سخن نامه از دست او گرفته بعد از مطالعه در جواب نوشت که ای مجور بنوعی که تو داخل طلسم شده لقب راس
الشیاطین یافته همه کس میداند لیکن مرا که دلالت ابلیس پرستی میکنی بکدام دست او بر معبود حقیقی را که انسته چگونه
متابعت مردود درگاه او کنم اولی آنکه تو نیز خداپرستی اختیار کنی تا چون حاجبی ان بعد فتح طلسم مراجعت نماید
سفارش تو کرده تقصیرت را بعفو رساند و بسند حکومت کوه [illegible] و کوهستان بنام تو بستاند و اگر از گفته با نجاد در ساحر
لشکرهای خود خواهی رسید و اراده جنگ اگر کنی با بود که سحر نباشد و الا در شهر در آییم و حصاری شویم آن وقت اگر سامری
زنده شود سحر او نیز اثر نکند بغیر سحر با تو هم فی الجنگ موجودیم چون جواب نامه براس الشیاطین رسید بانگ زد بعد گفت
ببین چه نوشته است من این را بشر فهمیده بودم من چه احتیاج بسحر دارم و سحر من مخصوص طلسم بود چون او از هر تیا
[illegible] چه کار بخواهد [illegible] سحر دارم بار دیگر در جواب نوشت که ملک الجن هرگز از سحر ما نترسد و خاطر خود را جمع دارد
که من لشکر او و فوج لشکرش را چه ان بخاطر نمی آرم که حاجت بجادو سحر باشد و من امشب طبل جنگ میزنم شما هم طبل زده
بمیدان آیید و بجنگم خود را در استقبال پهلوانان و فوج خود بعد ملاحظه کنید بعد از آن استقبال ذات لشکر را ملاحظه خواهم کرد

غلط

این سه را گفته است ... خفتن جنگ بود خبر بملک جن رسید او نیز زده بود تا طبل بوازش درآورند روز دیگر صف کشیدند

چنانچه هر دو لشکر بسوی بنی آدم صفوف قتال جدال آراسته بودند دیوان عقب سر ایشان از هر دو سو ایستاده بودند

شامزاده ... ولی و شامزاده دلشاد بن حارث نیز همراه سپاهان برین بکار آوردند قلب لشکر برابر تخت ملک الجن ایستاده شده

تماشا میکردند تا بعد از صف آرائی از لشکر راس الشیاطین حرامزاده که او را میغول میگفتند از آن حرام زاده

بودن صف کشی حاصل نمود و بمیدان آمد حریف طلبید از لشکر اسلام سلامه دلاور نام جنی از ملک الجن اجازت یافته عنان

یکران بجانب میدان تاخت تخت از هر دو جانب کلمات لعنت آمیز بر زبان جاری کردند آخر چون بجنگ گفته

دیگری را قبول نکرد دست بحمله کردند سلامه حملهای میغول را رد نمود و حربه خود او را بدرک اسفل رسانید برادر وی

طیفور بمیدان آمد سلامه او را نیز بسرادر وی ملحق ساخت و چهار کس دیگر را نیز تا شام بجهنم فرستاد لشکرها

مراجعت کردند ملک الجن خوشوقت و راس الشیاطین بد ماغ برگشتند کرده و نیز نماز بجا آورد برادر وی داشت

بستر خواب انداخته ام داشت تو خاسته نا درستی بود شب در مجلس راس الشیاطین لا فهار زد و لشکر چون طبل جنگ بنام جهه

نواختند روز دیگر چون طبل زرین افتاب را در میدان فلک بجلوه درآوردند هر دو لشکر ... بقتل رسانید حریف

حرف اراکان شنید بسمت میدان دیگر طلبید اسلف بن سلامه از ملک الجن مرخص شده بمقابله او رفت و بعد از رد حملهای او راه ابلیس العین فرستاد طوس

اهل اسلام قبه را زحم زده دو چهار کس حرامزاده برجست و گفت ای زن بر دست بر بزاده که عجب دست سبک داشت چه دو حصه برابر نمود که دراز شد طوس ...

از لشکر اسلام

دشنام داد و گفت ای حرامزاده تو هم قدم اگر تو بو الیراس را در این طلسم نمی آوردی طلسم کشا چرا می آمد و این حرامزاده تا بحال

طلسم را چه می رسید طوس گفت ای احمق تو میدانی من این سخن را از روی شماتت گفته ام بلکه دلم می سوخت ولیکن اختیار را این حرف

را گفتم کرد گفت ای ناپاک دل بوفتگان با این نوع حرف میزنند طوس گفت هر کس وضعی دارد من هم ظرافت خوش طبعم وضع حرف

زدن من چنین اتفاق افتاده و تو که بر من طعنه آوردی بو الیراس نیز به فرزند تو نماییم که از بو الیراس چکار می آید القصه مراجعت نمودند

و شب طبل بنام بو الیراس مردار خوار که دیگر خار انشین زدند روز دیگر صف کشیدند بو الیراس بمیدان آمد و اگر کسی از دیوان

و جنیان خود برست از دست او مجروح گشته و دو نفر را عدم نمود ملک الجن بسیار بدماغ شد را راس الشیاطین وزیر نام از مردانش

بو الیراس اگر دیگر نیز خوشوقت شد باز طبل زدند بمیدان آمد نام وزیر جمعی کثیر از دلاوران اسلام زخمی شدند که بو الیراس

زهر دست ترین دیوان بود روز سیوم نیز کسی از او در میدان نگردید و گرد دشته طوس قبل سراق و خار بند بخیار رسید در تکاور اسم

بمکار جادو دیگر با صد هزار کس رسیدند این ملاعین بابت مرحله اول دیدند کشیدند که بدر این ابتدا از دست صاحبقران بجهنم پیوسته بکوه خوابیده

از اوطان خود متوجه شده آمده و راس الشیاطین دیگر گرد را ملازمت کردند و گفتند شنیده ایم که بدر این ما را آدمی بزاده کشته و ملک الجن

او را حمایت کرده به طریقی که برآیند آمده ایم که عوض او ملک الجن را برابر رسانیم و سلطنت از او گرفته براس الشیاطین دهیم راس الشیاطین

گفت شما درست شنیده اید این فتح بنام بو الیراس مقرر شده که او نظر کرده ابلیس است و ما مقرر کرده ایم که کار بی اسپر بجز نکنیم شما هم بسحر خواهید خواند ... بیامد

خاکستر نامه

خاموش ماندند دران روز جنگ را موقوف کرده برگشتند و مجلس بر روی این علامتی نمازه آمده و بر تو را اهسته اما ملک الجن از بدنامی
آن شب چیزی نخورد و با مرغوزا مشورت کرد که حصاری باید شد و اما کار مشکل بنظر می آید مرغوزا گفت ناچار است صاحبقران نیز
دیر کرد و اینجا لشکر کفار هر روز زیاده می شود و کشته را که صاحبقران در مرحله اول کشته اولاد آنها بکینه خواهی می آیند و اکثری
جادو اند و بر قول این حرام زاده ما نیز اعتماد نیست مبادا جادو بخوانند و تمام لشکر را یکبار ضایع کردانند حصاری شدن درین
صورت خوب است اما شاهزاده خرم و شیر دل و شاهزاده دلشاد چون این سخن شنیدند گفتند ای ملک الجن اگر حصاری می شدی تا
بایست که روز اول میشدی و اکنون که خیمه بیرون زدی و از شهر برآمدی با کفار جنگ و در میان آمد که سحر بخوانند نقض عهدی هم از
ایشان واقع شده که بعد ما حاجت باشد حصاری شدن و لیکن کمال نامردی است ملک الجن گفت ای دلاوران بازده تو گشت
جلیکه گذشت لشکر ابلیس پرستان و سوز و بینی این زیر دستان مرا بدین بلا آورده و دیدی که بوالهوس حرام زاده در میدان
جنگ و اکنون کیست که از عهده او بیرون تواند شد ناچارم که حصاری شوم بسبب طلسم آصفی آسیبی بشهر نتوانند رسانید تا آن وقت
صاحبقران نیز خواهد رسید شاهزاده ها گفتند بر تقدیر حصاری شدن شما سبب ننگ ما و دولت و عار اگر دریں لشکر
نمی بودیم شما اختیار خود را داشتید اکنون ما نخواهیم گذاشت که شما حصاری شوید ملک الجن گفت پس درین صورت مقابله
بوالهوس که خواهد کرد یکی از اهل انجمن گفت ایشان که چنین بچه ها ظاهر اخذ به دولت اراده مقابله دارند مرغوزا گفت صاحبقران
دولت لشکر تیغ بیرون زده بود که عنقا النصر ورکاب خرم و دلشاد نیز نخواهد خواهد زد تو و ایشان خود نخواهید دید که خلاف رای
همه است شاهزاده ها گفتند ما از جنگ کردن و کشته شدن اصلا نمی ترسیم لیکن چون هر راهی را براه اظهار می سپرده آمده مرغوزا ما
گرفته برای بکار نداشتیم مهر و هم ملکه در خدمت ما هم ازین طلسم چیزی باشد او را آورده و بعد مقابله می آریم ملک الجن هم ان
شنید و گفت بر دیده مرغوزا و اما نیز حیران بود که چه مطلب دارند القصه مرغوزا را گرفته به ایوان خاص ملک الجن رسیده نزد
برابر تخت او آمد و گفتند ای مرغوزا هیچ خبر داری که زیر این تخت چیست گفت نه خدای ای حضرت سلیمان را بعضی وا دیده
من اصلا معلوم نیست گفتند و راست است تو نمیدانی بگو تا تخت را بر دارند هر دو اشتند در زیرش سنگ را گشوده مرغوزا حیران
عمل شاهزاده ها بود القصه در دار دستخانه نمایان شد قفل آهن شاهزاده خرم دو ر هم شکست و شاهزاده دلشاد بن حارث
دروازه را گشوده اندرون در آمدند مرغوزا نیز همراه ایشان بود خانه مصفا و روشن یافتند و در وسط خانه صندوقی را
دیدند که مار سفیدی بر دور آن بهمه دکیفیت پابند کرده نشسته بود چون نظر مار بر ایشان افتاد بوضع مارهای مبناد نهید نمود چنانکه
مرغوزا نیز ترسید و تعجب کرد که حضرت اما خرم و دلشاد بوی اعتنا نکرده گفتند ای افعی چه جرامی ترسانی که آنچه بر تو بود بجا آوردی و دنبود
امانت داری را اهنفه بر سانیدی اکنون وقت آن رسیده که امانت را به صاحبان امانت تسلیم نمائی مار شنا دکان صاحبقران
طلسم کشائیم و آن شهر بار را بفتح مرحله سوم آن طلسم الف بر دگفار و جادوان غایبانه او بر دار الملک طلسم فتح گشتی کردند ملک الجن که باد
پرستان است در دست ایشان عاجز گشته بعد حصاری شدن دارد و تو فکر تو بمکان خود بروی و این صندوق را با ما بگذاری که

دیگر اینجا دور کردند انگه سلیمان او کلید
انداز او طلسم که

یک طلاکیسا الحکیم مرآت الاسرار ما را چنین نوید نشان داده است دیگر نو دانید ما که این سخنها را از لب ایشان شنیده از صندوق بر خاسته کنار رفت
و لب و راهی داخل شد و نباید بد گشت هر دو خوشوقت شادان شکر الهی بر زبان نزدیک صندوق آمدند مرفوظ را گفتند که مردم را طلب بار
بر خاسته کنار رسید صندوق را بر داشته بیرون آرند مرفوظ زیب صد کس را طلب داشت ریسمان بسته قوت کردند لیکن اصلا صندوق
از جای خود حرکت نکرد خیره و بجای انشیه (?) و بدان نیز تبسم کرده گفت صدق مرآت الاسرار بعد از ان مردم را کنار کرد هر دو دلاور
از هر دو طرف گرفته قوت کردند و بر داشته بیرون آوردند و هوش از سر مرفوظ رفت که در ان صد کس بعضی دیوان هم بود نتوانستند
بر داشت این دو کس از بنی آدم چگونه بر داشتند اما چون صندوق در ایوان خاص در آوردند آب طلبیدند هر دو شاهزاده اول
غسل بجا آوردند و رخت سفید پوشیدند بعد از ان سر صندوق بر کشادند و دو دست اسلحه و دو شمشیر مانند پاره الماس و دو انگشتر زمرد
از میان ان صندوق بر آمد و مرفوظ با وجود انکه یکی از ارکان عمده طلسم بود از مشاهده این امر بسبب عدم علم سابقه حیرت تمام داشت
اما این هر دو دلاور بعد غسل اسمی که از حاجی جعفر این تعلیم گرفته بودند بعد دعا خواندند سلاح را پوشیدند و شمشیر ها را در کمر بستند
و انگشتر ها را در دست کردند ظرفه انکه نام جعفر و لشکر بعلم اعداد هر دو انگشتر هم مرقوم بود و این هر دو از این علم ماهر بودند نام خود را
شناخته انگشتر ها را در دست کردند زره ها را بر اندام ایشان درست آمد و کمانه شکر الهی بعد سلاح پوشیدن موافق تعلیم حاجی جعفر این
بجا آوردند مرفوظ بایشان مبارکباد گفته عرض کرد که ای شهریاران اکنون سر این امر مخلص خود نیز ارشاد کنند که با وجود انکه
بنده اعمایت (?) در این شهر ملکه در این قلعه بود و من جز از ان ندانستم شاهزاده ها گفتند ای دستور دانا بهتر است که این احوال را بحضور
با دشاه بیان کنیم شما از وقت خواهید شنید مرفوظ گفت از همه بهتر اما جاسوسان این خبر بملک الجن رسانیدند ان بیچاره هم خبر داشت
چراغان کشته و انتظار ایشان میکشید هر لحظه ملازمی میفرستاد که زود بیایند القصه ایشان داخل بارگاه شدند امرا همه باستقبال بر آمدند
چون نزدیک رسیدند ملک الجن نیز بتعظیم ایشان بر خاست و هر کدام را بر سر تخت جا داد ظرفه شاهانه و عجب شکوهی در ایشان
ملاحظه نمود سلاح زمرد نگار در بر و انگشتر زمرد در دست شمشیر الماس گون در کمر چون این شد احوال پرسید گفتند ای ملک چنان
چون حاجی جعفر این طلسم متوجه مرحله سوم شد بارشاد لوح ما را در خلوت طلبیده فرمود از لوح مرآت الاسرار چنان ظاهر میشود که بعد
از رفتن ما جادوان طلسم بر ملک الجن لشکر کشند و جنگ های عظیم در میان آید کار ملک الجن بعجز کشد و اگر نه (?) از خدا بر سنان
نقل رسید آن وقت شما از سر تخت ملک را بگیرید بتخانه ظاهر شود و دو دست سلاح با دو شمشیر و دو انگشتر برای شما در ان خانه گذاشته
آمد که تا بیان طلسم از پس همه کارها جز داشته و بر هر انگشتر نام جعفر و لشکر بعلم عدد مرقوم است آخر امر که بدین انگشتر سحر ساحری
از ساحران طلسم بر شما اثر نخواهد کرد و هم چنین بشمشیر شما روئین تنان طلسم قتل کرده و بسبب سلاح هیچ زور آوری از دیو و جن بر شما
غلبه نتوانند کرد و هر چه آن شهریاران با رشاد لوح موافق ارشاد لوح بود اگر چه خواص این اشیا مخصوص این طلسم است لیکن باز غنیمت
است بعضی از جنیان گفتند با وجود این سلاح و انگشتر جرأت ایشان بکار در معلوم که مقابله دیوان توانند کرد و طلسم کشائی خیر دیگر است
چه لازم که همه کس مثل او باشد مرفوظ گفت ای نادانان چنین مگوئید جرأتی که این انسان دارند هیچ یک از مخلوقات ندارند و کس در

جرات نیست

جرأت نکرد بلکه بر صفت کامل بشری در بنی آدم که افضل مخلوقات اربع تواند یافت آن احمقان این سخن را قبول نکرده
و از میان جنی که سقاهنگ نام داشت گمان کرد چون نزد شاهزاده با بخیه خود رفته و سلاح را که به دزد خشم ...
الحال رفت سقاهنگ غایب بود و رب الحلال گمان کرد چون شاهزاده خسرو بر آمدان دید و زمین ... ایستاده است توام خود را
بشکل جنی که دیوان از آن میترسیدند خود را بر آورده بجانب شاهزاده رو دید و هم به فن در دست داشت بر شاهزاده دزدید
آورد و خسرو روز اول عبادی که در گنبد رباعت کاه کرده بود همراه قوت ذاتیه از بس سمت تضاعف و ازیاد بود بر جبه خود جدا
را باد کرد و حمله از دستش بر آورد و دو طپانچه در بدل بر صورت او زد که دندان های او در حلقش فرو رفت بیهوش شده
بیفتاد و در حالت بیهوشی صورت او اصلی شده و او را شناختند که یکی از پهلوانان مالک الجن است و دست از قتل او باز
کشیده همین دستور بلاهنگ دیو از شاهزاده دید و در غلطیدن خر بهنگ الجن رسید خار برای شاهزاده ... ساخته و آن هر دو احمق
را ملامت کرد و ایشان و احمقان دیگر بکنار خود متفرق شده
... اما راویان اخبار و ناقلان آثار و گوشه نشینان بزم و حالی و کلک سیه بندان
دبستان خیال چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده خسرو روز اول و شاهزاده بخیه جارت دو دست سلاح رزم و کفار
بار دو شمشیر دو وانگ ... که حضرت آصف بن برخیا در طلسم برای ایشان امانت گذاشته بود بدست آورده و سقاهنگ
و بلاهنگ را سزای گفتار و پندار رسانید بعضی از جاسوسان کفار این خبر گرفته بمجلس راس الشیاطین و عم و آن کرده علود
رسانیدند کفار گرگ و نقوالس ... جمع بودند و گفتند ای راس الشیاطین ای مالک الاکبر ... یک آدمی طاقت ... از افغانات
روزنگار بر روی کار آمد و بعضی از دیوان از دست او بخدمت ابلیس پیوستند حالا هر مفلوک که از آن نوع دعوی حاجت اینجا
طاقت شناسی میکند چنانکه هر دو طفل که عبارت از خسرو و بخیه باشند دو دست سلاح بدست آورده اراده جنگ دیو و جن
دارند شاید بو الهراس اگر لیف گسند از یاد نفس او بطرح های رفته بهفته راس الشیاطین گفت بو الهراس که دیو بسیار بزرگ است
همین که بنا دیجا آورد شما ... او را بکفارت یاد میکند این را بگوئید که او نیز حریف دیوان هم ایشان ... با این حال ... رسانند و یوسی بود در تمام
دیوان راس الشیاطین که او را از نوع زمهر خوار مبکفند اگر چه نسبت بدیوان دیگر در قامت صغیر اما مادرم زاده و جادو شناس
بسیار شریر بود در نوع خود آئین حرب خوب میدانست و در مجلس بر پای خاسته گفت حرب این هر دو بشر آدم بر ذمه می آید
... طمکه در گوشت ایشان بو الهراس با دیگری طمع نکند بو الهراس گفت اگر چه دست از جنین ... هر دو شکن بوجب حسرت
زیاد است اما ما کار بهمت زنو دیم و ایشان را بنو و اگر انستیم زنوم گفت بشنیده ام گاهی که آدمی بدست شما افتاده گوشت او را
خام خورده ... آید سلیقه شما معلوم نیست در عوض ایشان چند قبل برای شما تحصیل میکنم که قابل تر ... شما است القصه آتش نام زنوم طبل
زدند جر ... دستان و اسلام مالک الجن رسید او نیز بنواختن طبل جنگ فرمان داد و جاسوس دیگر رسید و نام ای مجلس کفار
و نواختن شدن طبل بنام زنوم بعرض رسانید شاهزاده خسرو گفت در یغورت مالک الجن نیز حکم کند تا بنام احمق طبل زنند و مالک الجن

گفت چنین دلاوران مانند که از تو اطراس هم شنیده است در راستی آنکه که اگر او بمیدان می آید من با خود این سلاح
و این شمشیر که تو بر محاربه شما با او بنگرم که در تمام خاف هر هر دستی او که دیوی خواهد بود و اکنون او نمی آید بلکه دیگری
می آید چه لازم که لشکر القدیع در هم شاهزاده و بشر بخندید و گفت ای ملک اجن یک کلمه تکلیف حرب مطلق از گردن
ما ساقط فرمودی چه بمیدان تو اطراس از شفقتی که بر ما داری ما را اتمام کشتی و دیگران را که ملازمان شما کفایت میکنند شاه
زاده خسرو از این سخن بخندید و بر شاهزاده دست آفرین کرد شاهزاده دست گفت ای برادر بزرگ عالیقدر من اگر فی الواقع
کلام من نا بلکسین بود توقع که در حلقه دی این جنگ زقوم شوم بمن واگذاری و خود چشم تماشای میدان گری توصیفی
این سخن گفت که خسرو خاموش ماند و عیار ملک اجن را که تلبیس نام داشت اشاره کرد که بنام من طبل زنند ملک اجن نیز
دیگر مجال سخن نیافت القصه در لشکر اسلام طبل بنام بشر بن حارث عالی مقام نواختند چون هر دو لشکر مشکل لشکر بنی آدم
بود و مدلوضع این قوم شریف شب در کار سازی حرب گذرانیدند روز دیگر که شنیده باز فلک مهر در زرین آفتاب را در میدان
جهان جلوه در آورد هر دو لشکر مقابل یکدیگر صف کشیدند بعد از صف آرائی اول کسی که عزم میدان کرد زقوم شوم زهرخوار بود
که خود را بگذشت راس الشیاطین رسانید و اجازت محاربه خواست آن مردود لعین او را بهفت گرگان و بعضی هم
شراب سرزائی بخشید در حقیقت داد آن دیو ذرم با هزاران شنیده بمیدان آمد بعد از نعره زدن که وضع دیوان می باشد
و بیادرد که در میدان خود نمی طلبم مگر یکی را از آن دو آدمی که بجا نیاید منصب صاحبقرانی و طلسم کشائی یافته اند میخواهم تماشای
سلاح و شمشیرهای ایشان کنم شاهزاده دست بر هیچ و این سخن از مرکب هری زاد پیاده شد و بخدمت ملک اجن آمد و اجازت
میدان طلبید است ملک اجن آن نامدار را پیاده دلارنگ و عظمت و معطر کردانید و بجای خاور توحی سپرده اجازت
بخشید شاهزاده نامدار بشر بن حارث نامدار بار راستکی تمام بمیدان خرامید و فنی چند ظاهر نمود که از بن ازجان مبارزان
بر خاست و تمام چنین چنان بودند لیکن بعد از آن شکل لشکر بشری از هنرهای مبارزان بنی آدم سنجر نمود القصه شاهزاده بمیدان
رسید و نعره از جگر برکشید و مضمون این بیت بگوش حاضران رسانید ۵ منم بشر بن حارث کامران :: غلام با خلاص صاحبقران
بعد از آن مقابل زقوم شوم آمد و با شنا در زقوم بشناخت حال شاهزاده اول بخندید بعد از آن گفت ای آدمی قسم ابلیس که تو
زعجب لذتی داشته باشی برای آنکه تو خاسته صاحب جمالی و من هم کباب کرده یک لذتی بخورم که تو از آن محفوظ شوی
باری بگو چه نام داری شاهزاده گفت ای حرام زاده ناپاک حیف اوقات من که با تو حرف زنم مرا نام همین بکار نام
من مرگ تست در دستی حتشه مرا نام من نام مرگ تو کرده زمانه مرا تا بک تک تو کرد زقوم بخندید و گفت ای آدمی من شنیده بودم
که بنی آدم از جمله مخلوقات اشرف عقل ناجز بند اکنون دانستم که این سخن غلط بود چرا که اگر عقلی میداشتی نظر بجثه خود کرده بمقابله من
نمی آمدی شاهزاده فرمود ای حرام زاده عقل آینه روشن است که صورت مستقبل امور معلوم میشود من در عقل خود دیده
ام که کشنده تو ام اکنون زبان به بند و بار و بگنا حربه اگر داری بیار دیو گفت این طرفه که بنیش دستی هم بمن میدهی آدمی شنیده ام

که او

که هر تو حربه بخواهی کرد که تجربه اگر بر انگشتم خون تو بخاک ریزد دمی از آن محروم مانم و گوشت تو خالی نشود اراده من آنست
که من تو را با این کمند اسیر کنم ارغوشان شاهزاده بر شاهزاده گفت مختاری هر قسم خواهی حربه کن دیو گفت چرا اول تو حربه نکنی که از ما
و دولت نماند شاهزاده فرمود ای حرامزاده در نزد مسلمانان خاطر دارند که بر کسی بحربه پیشدستی کنند اول هر تو حربه بخواهم
دیو گفت در این صورت مفت و مسلم بدست من آمدی این را گفته کمندی که از زره در دیوان نثار کرده بود بند حلقه کرده
بر شاهزاده انداخت شاهزاده عاقل متعرض نشد تا بکمر رسید و بند شد انگاه لنگر انداخت دیو بزور تمام کشید تا جنبد الحق
هر کس رزم آصفی منزلت پایدار کمان بدان شاهزاده عالیمکان را دید نیافت دیو بهر دو دست آن کمند را گرفته هر قدر
زور داشت بخرج آورد چون در عین [illegible] زور رسید شاهزاده بضرب خنجر از کمر کشیده کمند را پاره کرد دیو مانند
درختی بر پشت افتاد شاهزاده دویده او را از جست نداد و بسبک جستی که در سینه او نشست و لنگر انداخت چنانکه نزدیک
بود استخوانهای سینه او در هم شکند سر او شکست و هر دو پای خود ستون کرد که بر شاهزاده [illegible] شاهزاده اول هر دو دست
او را بضرب در آورد بر سینه او جمع کرده هر دو زانو بران گذاشت و لنگر را قایم تر کرد بعد از آن هر دو انگشت [illegible]
او را بزور منصور دست بقیه کمند را از کمر کشوده بر پشت و بگردن او انداخت دو دستهای او را از زیر ران پاهای او برآورده
جدا بست با نیطولی او را چهار میخه کرده از سینه او برخاست و تا او بر خود می جنبد که شاهزاده شمشیر از غلاف کشیده اول الطول
چنان انداخت که سر و گردن او را بریده الفی بسینه کشید از میان دو نیم بر آمد چنانکه اندک [illegible] اعضای او مجروح نشد
بعد از آن یکی دیگر بعرض انداخت که دو حصه ساخت دو ضرب زدن آن بر دل و کار گرد یکی را دو کرده و در را چهار کرده
شاهزاده را بر از آب [illegible] باغ [illegible] عیاران گفتند از [illegible] چار باغ [illegible] گفت که در قدر گفت [illegible] ملک گفت احسن ملک گفت
مالک الجن طبل شادی فرو کوفت و راس الشیاطین [illegible] چون از دیده بار [illegible] ای حرامزاده مسخره بود بجنبش آمد
وگفت ای راس الشیاطین شما کاهی دیده باید که دیوی را با چه وضع آدمی بکشد غیر از من کسی [illegible] و میدان خالی [illegible]
که چون نعش [illegible] کاو و گوسفند را چهار دست و پا بسته [illegible] راس الشیاطین [illegible]
داد و گفت این چه وقت مسخرگی است [illegible] کار عجب کاری [illegible] هر که در آن سلاح [illegible] القصه
بعد از قتل [illegible] و مقبول [illegible] چهار [illegible] نفر از شیاطین که در نوع خود [illegible] بودند تا شام نوبت بمیدان آمد
و از دست آن شاهزاده نامدار بدار البوار شتافتند راس الشیاطین طبل بازگشتن زد و در کمال بیدماغی برگشت و خطاب
بابلیس کرد ای ملعون [illegible] ابلیس این چه ظلم است ای خانه ات خراب [illegible] دیوان [illegible] افتند از دست آدمی زاد
[illegible] مسکون [illegible] خالی [illegible] بنیاد الشیاطین از آب تیغ بر باد [illegible] ابلیس مردار خوار او را تسلی داد و گفت خاطر جمع دار که
این هر دو آدمی زاد غیر از من دیگر نخواهند کشت اگر من می ترسم از همان یک آدمی می ترسم که طلسم است و از جانب ابلیس
از جنگ او ممنوعم و الا آدمی دیگر پیش من چه وجود دارد هر چند که سلاحی با شمشیر بدست آورد بانگ راس الشیاطین را

را از سخنان او تسلی شد و گفت من هم همراهی همین روز سپهسالار خود معزز کرده‌ام القصه تمام بوالهراس طبل جنگ نوازش
درآوردند روز دیگر که خورشید خاور سپاه نجوم را متفرق ساخته علم زرین بر این گنبد فیروزه فام برافراخت هر دو لشکر صف
آراسته بعد از تسویه صفوف بوالهراس مانند مناری از جای خود حرکت کرده بجنش رئیس الشیاطین آمد و اجازت خواست
آن لعین او را گوشت چند فیل و کرگدن مسرور ساخته اجازت داد و آن حرامزاده بدنهاد با شتم زیاد در روی میدان
از این جانب شاهزاده خرم دلشیر دل از مرکب بری زیاد بباد دیگر شده و برابر ملک الجن آمد و دعا و ثنای او را با بهترین شایسته تقدیم
رسانید و اجازت میدان خواست ملک الجن گفت ای ولد و رحا صاحبقران اعظم شما را اجابت بر دو چگونه جنگ شما را با آن
حرامزاده نابکار که دیوان زبردست از و حساب بر میدارند تو بر کنم خدا نخواسته اگر چشم زخمی بشما رسد جواب صاحبقران
را چه دهیم هر چند که حق تعالی بعطای این سلاح دشمن نابود نما کرده ولیکن دل من در این مقدمه راضی نمیشود خرم گفت خیال جنگ تو انداز
لیکن چون پای تائید الهی در میان آمده گاهی کوهی برابر باید بخاطر جمع مرا اجازت ده و نظر بر کرم کریم داشته دست بدعا بردار
ملک الجن ناچار شده فاتحه نصرت در حق خرم خوانده او را مرخص کرده جام از دست خود باده مرحمت نمود
و اجازت میدان داد چون خرم مرکب بمیدان جهانید ملک الجن با مرغوط دانا و علمای قوم خود دست بدعا برداشته
القصه خرم و برابر بوالهراس که مانند چنار و منار ایستاده بود رسید و ایستاد بوالهراس بچشم حقارت در او نگریسته گفت
ای آدمی راست بگو از کدام منزل گفت از آن منزل که تو از دست یکی از ... نان گریخته بجاه الطلسم آورده و میدانی که اگر
آفتی بیزاری و این گمان غلط است که کرده هم اکنون ترا مشروط با این شمشیر آفتی بجهنم رسانم بوالهراس از آواز خنده بخس
خود تمام میدان را پر کرده گفت ای آدمی نام آن آدمی مبرکه بگمان من ابلیس عاشق او شده او را صاحبقران ساخته
است اما تو از خود بگو که بچه دیدی آوردن بار چه آهنی بجنگ مثل من آهرمنی آمده اگر خواسته باشم ترا با سلاح و شمشیرت
مثلی برداشته در تنور دهان خود اندازم شاهزاده خرم دلیر دل گفت ای حرامزاده دم و دهد البته که اجل از دست تو
خواهد آمد تقصیر نخواهی کرد چه ایستاده زبان به بند و بار دیگر شد دیو بار دیگر بخندید گفت این طرفه که جوجه هم اول از من مطلبی
هرگاه بر تو ضرب نکنم و ترا با سلاح برداشته بخورم این را گفته هر دو دست مانند شاخهای چنار بزرگ بجانب شاهزاده دراز
کرد شاهزاده بسبک جستن کرده در زیر بغلش در آمده و یکپای او را با هر دو دست محکم گرفته نعره الله اکبر از جگر کشیده برداشت
دیو را اگر چه شاهزاده در او کوشش شد خلاصی پای خود را مطالب شد قوت میکرد که پای او بر نمی‌آمد آخر هر دو بزور در
آمدند زور شاهزاده و برکت سلاح اینقدر غلبه کرد که او را کشیده در میان میدان بدوانید و بود که این حال دید دست باهم
دشمنان عرب گفتن آغاز نهاد گاهی میگفت که آدمی این چه نوع جنگ است من این جنگ را ندیده‌ام دست از پای من
بردار که ترا برداشته بخورم و گاهی میگفت آداب مرا نگهدار که نظر کرده ابلیسم از این قبیل خرافات میگفت و بسبب عدم
بیمن خلاص پای خود بدنظر داشت و کار ... به دست تیغ خود و بر خرم داده بکار بکمک میسر نمی‌آمد که دیو زبر دست بود

نادو باکا

ای ملک الجن هر چند از عقل سبکی باور نمیکنند از آن تن ضعیف ناتوان

خود را نجات دهد ممکن نمیشد شاهزاده دست از

تا دو پاس روز این جنگ عجب در میان بود و شاهزاده او را هر طرف میدواند آخر بو ابراهیم گفت ای آدمی زاد
من دانستم که تو از قوم ابلیس و دیگر من نخواهم گفت که ترا با سلاح بکشم بلکه با تو بجز به جنگ کشتی بگیرم آن وقت شاهزاده دانست از او هم دست
که هرزه نیرو زدن نیست با ما بود اما دیو از گشتن مانده یا طرفی خفیف شده بود دست بدار شمشاد برد و گفت ای آدمی حقا که ترا بیاید
روز کاری که خواستی که من از کشتن تو بر سر تو هم اکنون ترا با این دار شمشاد بخاک یکسان کرده ام و ناچار کشتن خاک آلود
ترا کوره این را گفته چشم بسته دار شمشاد به دور سر گردانید شاهزاده با خود گفت چه خوش که من این جنگ طرفه دیدم هم به اورا
خود کیرم این فکر با خود کرد و مکان را تغییر داد حربه دیو بر زمین آمد وقت سر بر داشتن شاهزاده شمشیر آصفی از غلاف کشیده بر سر پیش
دیو با خود و کلاه آهنی که بر سر داشت زد یک وجب در کاسه سرش جا گرفت بو ابراهیم سر دزدید و بگریخت و تا نبشین راس الشیاطین
هیچ جا بند نشد گفت ای راس الشیاطین فکر خود بکن که این آدمی زادان بلای جان جنیان شدند ابلیس پرستان را زنده نخواهند گذاشت
راس الشیاطین گفت چه گفت که تو با این کرده ای بعد از تمام دیو خوف واقع شده مشغول شدند آن از راس الشیاطین در خشم
شد که به بین من چه گونه کار این آدمی زاد را تمام میسازم همیشه آن آمد ولی آنکه با شاهزاده سخن گوید حربه بر وی انداخت
شمشیر با رسیر جنگ را طرفه نداد بلکه حربه او را بر سپر فولادی رد کرد و با تیغ آصفی او را دو نیم ساخت دیو دیگر دیو
دیگر بعقب دیو دو دو جنی زیر دست را در خاک مرتبه انداخت راس الشیاطین دگرگون از غصه ریش خود را کنده
خسرو بر باد داد و نقره بر ابلیس کنان طبل مراجعت کوفته برگشته مالک اهل جونانای رز نخار سر خم کرده طبل شادی زنان
داخل لشکر ظفر پیکر شد اما راس الشیاطین چون سراپای بزم پوشیده بمجلس آمد گرد ملواس و غیره حاضر شدند راس الشیاطین
نادیری سر پایین انداخته بید ماغ نشسته بود و آخر سر بر داشته گفت یاران زین النسی بودند ما از خاکیان پامال رسیم
در این چه است که جنیان چگونه کشته میشوند چرا دنب حربه کردن آدمی و نام و ننگ را بر داشته بنوع خود رجوع کرده عتاب
میشوند ملواس گفت این حقیقت را از آنها که با آدمیان جنگ کرده اند باید پرسید قابل این مجلس چه دانند راس الشیاطین
گفت باشی ای حرام زاده مخند تو هم قدم این چه که خورده است من از معقولان این سخن چگونه بپرسم جنی بود که از کمال بیهودگی
پهلوان جنی نام خود مقرر کرده بود و گفت ز دامن بمیدان میروم و این حقیقت در می یابم شاید که آن جنیان را چنین
بخاطر رسیده باشد ابلیس اجل آنها را اینها بر عقبی از دست آدمی زاد مقرر کرده باشد اما بو ابراهیم از درد زخم ناله میکرد راس
الشیاطین مرهمی که در سر کار خود داشت برای او فرستاد و تلوس جنی را که جراح القوم بود تاکید نمود که زود زخمش را جان
کند که جنیه و جمع لشکر من است تو اس بجنبد و گفت ای راس الشیاطین گاهی بر روی او و در انام دیگو نی و گاهی
غایبانه او را جنیه جمع لشکر خود خطاب میدهی گفت ای حرامزاده سرداران حفظ الغیب را نگاه میدارند القصه
روز دیگر چون بازم هر دو لشکر صف کشیدند پهلوان جنی اجازت میدان گرفته بلاف و لوف تمام متوکه آمد اکنت از این
جانب این مرتبه شاهزاده بشر بن حارث جبراً و قهراً اجازت حاصل نمود و مقابله آن کبرغدار کرد بعد از هم زبانیکه

که رسم دلاوران است هر دو دست به نیزه بردند و شاهزاده در طعن نیزه از دست او به در کرد جهان در نظر پهلوان جنی تار
گردید گفت ای آدمی هرچند اصل این صنعت تعلق به کیان دارد لیکن من این فن را بسیار ورزیده بودم چنانکه گمان نداشتم
که هیچ دیوی یا جنی از دست من نیزه تواند به در کرد تو با این استادی نیزه داری من گرفتی معلوم شد در فنون سپاهیگری حظی وافی و بهره
کامل داری با وجود دیگر بود طفل بیناهای شاهزاده گفت که ای بسیار پیر مدعا منتهای حیله دیگر بار پهلوان جنی گفت تیغبازی را
نیز نیکو میدانم و در این فن استاد من یکی از بنی نوع تو بود و پهلوانی بود در هند که او را اکبراج تیغباز میگفتند اگر یکی از پسران
راجهای هندی شاگرد او بوده روزی که از در این ملک افتاد اکبراج را مشغول تیغبازی دیدم خوشم آمد چرا که از طفلی شوق
تمام با مور محاربات داشتم … یکی از … و اظهار شاگردی کردم او قبول کرد چند روزی او قات
صرف نمودم مرا در این کار استاد ساخت لیکن قسم به ابلیس که هرگز نمیخواهم مثل تو صاحب جمالی که از بنی نوع استاد من باشد
از دست من کشته شود بیا ابلیس را سجده کن که از تقصیرات تو درگذرم شاهزاده گفت ای کبیدی احمق زیاده گو اول من از
تو نگه پرسیدم که تو قصه … ماند چو خود برای من خواندی و دیگر مرا یاد خوف گفته که تقصیرم بر ذمه من میگذاری تو مرا
بسبب ابلیس پرستی سخاف میکنی معلوم شد سخت بی نیستی پهلوان جنی که اصل نامش احمر جنی بود از این سخن بر آمد و دست به قبضه کرد
شمشیر آبدار از غلاف بر آورد و گفت ای آدمی … شاهزاده دست بر قبضه شمشیر برد و … چون شمشیر مواجهان
کار نمود شمشیر خود از غلاف بر آورد و بر حریف انداخت او نیز رد نمود القصه تا ظهر با هم تیغبازی کردند غالب از مغلوب
معین نگشت شاهزاده در دل انصاف داد که بی اغراق فن تیغبازی را خوب ورزیده است اما پهلوان جنی چون
حریف را از هر دست دید … خود رجوع نمود و از چشم شاهزاده غایب شد و از دست راست عقب
شاهزاده آمد اما غلط فهمیده بود شاهزاده او را امید بود چرا که خاصیت زره داود که حریف اگر جن یا سام باشد از چشم صاحب زره
غایب نتواند شد با این … شاهزاده این حرکت از او دید گفت ای کبیدی این چه وضع است از عقب سرم چرا آمدی پهلوان
جنی متعجب شد گفت آدمی مگر تو مرا میبینی شاهزاده گفت ای ناپاک مگر من چشم ندارم که ترا نبینم القصه دو سه مرتبه پهلوان
جنی خود را غایب ساخت و لیکن … شمشیر خود در غلاف کرد گفت ای آدمی خدا حافظ من میروم اگر ترا دفعه جنگ باشد
دیگر بار طلب کن که من حریف تو نیستم این را گفته صاف به در رفت و پیش تخت راس الشیاطین رفته سلام کرد آن کبیدی هم آن
که این چه شکل جنگ بود گفت ای پهلوان تو که تیغبازی را با آدمی خوب کردی چرا برگشتی گفت من احمق بودم که مفت جان
خود بدهم و تو مرا بکاری که فرستاده بودی خبر آن برای تو آوردم گفت یعنی چه من ترا بکدام کار فرستاده بودم پهلوان
گفت معلوم شد عقل از تو رفته و ذهن … گشته که حرف … تو نگفته بودی که چنان و چنین … چرا از
نظر آدمیزاد غایب نمیشوند این مقدمه را خوب تحقیق کرده … اما راس الشیاطین گفت بگو چه گفتنی داری گفت معذور
چنان شد که از نظر انسان غایب … من … کرده و گمان خود غایب شدم لیکن ممکن نشد و هم او مرا دید

پایان کتب

باین سبب برگشته آمده ام رئیس الشیاطین باز گرد گفت آیا چه نیست جنیان در جنس این خاکیان رجوع بنوعیت خود بنموده اند گرد گرد
گفت همان مرد بزرگ یعنی حضرت آصف بن برخیا این خاصیت را در سلاح خود تعبیه کرده باشد رئیس الشیاطین گفت در صورت
که کار مشکل باشد باید از دست این دو خاکی که نسبت با تمامی خود طلسمات را هم ضعیف شمرده می شوند همه جنیان و دیوان ابلیس
بدست تعقل رسیده گرد گفت ای ملک الشیاطین بعضی سحر کاری نخواهند کرد اکنون باید عهد و پیمان را با طاق نسیان گذاشت و هر قسم
باشد کار خود باید برآورد رئیس الشیاطین گفت ما که نمی خواستیم نقض عهد و پیمان آید لیکن اکنون ناچاریم تو ای استاد
گفتگوی ایشان را می شنید و آهسته زیر لب می خندید رئیس الشیاطین بجانب او دید دشنام داد و گفت ای حرامزاده
از من ترا باین مرتبه سحر دیده موقع مبدا الستم هرگز با تو آشنائی نشده ام تو ای گفت منظور من سحر یا غیبت بلکه چیزی بخاطر من رسیده
است گرد گفت چیست گفت اینکه حضرت سلیمان علیه السلام و آصف بن برخیا کار را از جمیع دوستان و منابعان خود گرد و رفته
من چه ام که ابلیس علیه اللعنه که با همه او را می پرستیم و کبیر می زنند هم بیست کدام ایشان از دشمنان خود که گرده است
همین سبب من جمیع امور را اتفاقی می شناسم دیگران هر اسمه میگویند اما سحر فی الحقیقة تاثیر دارد که از حرکات فلکی
چنین اتفاق افتاده که اسمای سحری تاثیر داشته باشند مانند اسد و به جا رد و باز رود امثال آن مقابل همین خدا پرستان
هم اسمای دارند که آنها اسمای الهی می نامند مجملا از دست ابلیس بصورت که هر مخلوقی بصورت او شده هیچ در کون بیکار
او نیکند کاری نمی آید رئیس الشیاطین خاموش ماند گرد او را دشنام داد و گفت او معلف را نگو میدانند و هر وقت
هرچه می باید میکند اما رئیس الشیاطین گفت کسی برود و از جانب ما بملک الجن پیغام رساند که شما این آدمیان را
رو کنید ما که دو آیید و ما را از جنگ انسان عار است و ظاهرا بزرگان شما سحری کرده سلاحی و شمشیری که داشته بود که شما
با ایشان داده بیدوان مبغوض شده مردم ما بسبب آن از دست ایشان بقتل برسند لیکن در صورت ما هم عهد را شکنیم
و بعد از این کار ما سحر خواهد بود تو ای گفت ای رئیس الشیاطین زد این پیغام را من بملک الجن برسانم لیکن اکنون
این حریف را که در میدان ایستاده است جواب باید گفت ما طلب مراجعت زده باید بر گشت رئیس الشیاطین
ز دلش گر خود آورده گفت کیست که برود و این خاکی را جواب دهد زبله آتش دست نام جنی که پهلوان جن را بخاطر می آورد
بلکه لفظ مقابل او بود اجازت گرفته بمیدان آمد از دست شاهزاده دلاور بضرب حارث بجهنم پیوست شنام
شده بود هر گشته روز دیگر تو ای جنی پیغام مذکور گرفته روانه لشکر اسلام شد که آن شب آواز طبل جنگ بگوش کسی
نرسیده بود جواسیس این خبر را گرفته پیش داخل اردوی معلی شد ملک الجن با مرتوط و غیره ارکان دولت خود در
بارگاه ملک شهنشاه حضور داشتند سخن شاهزادگان در میان داشتند در این هر دو عالی جناب هنوز لطف یاد بود که
ملک الجن میگفت ای مرتوط و اما هر چند که سلاح و شمشیر طلسم جنیت ایشان افتاده اعتمادی بر آن نیست لیکن جرأت
هم شرط است بنازم جرأت این دلاوران را که رستم دستان و سام نریمان شاید شنیده ایم جرأت ایشان ندانسته آمد

دانائی ایشان را چه صفت کنم که صاحب قران روزگار است و چگونه نباشد که منظور نظر حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله
و سلم است حقا که بنی آدم اشرف و افضل مخلوقات‌اند که در نوع ایشان چنین چنین عالی گهران [illegible] منظور چون این سخن
شنید بتوقف عرض آمده گفت ای شهریار هم منع بعضی از شجاعت این دلاوران که از زبان صاحبقران شنیده‌ام بیان کنم
چون صاحبقران با ملکه روشن جبین پری قدم بکوه قاف [illegible] دیوی زیر دست [illegible] دیوان قاف بود در آن مقام منزل داشت
چنانکه صاحبقران او را کشت و از دیوان او بعضی بدست مهتر سریع السیر عیار و بعضی بدست [illegible] بقتل رسیدند در آن
وقت بنده [illegible] رباحنگاه مشرف شده بود دیده این سلاح بدست ایشان آمده بود و حاصل کلام آنکه شجاعت و جرات
خاصه ایشان است و اینها همه صاحبقران عصر بودند اگر شاهزاده خورشید صاحبقران اعظم است اینها نیز صاحبقران اصغرند کوتاهی
سخن پادشاه [illegible] در بین مقوله سخن میگفتند و امرا انصاف میکردند در بین اثنا خبر رسید که نلواس جنی که وزیر نوابراس است از زبان
راس الشیاطین پیغامی آورده حکم شد بیاید نلواس چون داخل بارگاه شد طرفه بارگاه آراسته با شاهان دید و دید که هر یک
از دلاوران بنی انسان متشکل بشکل انسانیه بر صندلی شوکت و پهلوانی نشسته‌اند حیران شد و با خود گفت حقا که [illegible]
و شوکت دیگر دارند که [illegible] مثل این [illegible] بتوقف سلام آمده [illegible] زبان عجز بیان بعد از کورنش و تسلیم دعا و ثنای ملک
را بتقدیم رسانید [illegible] ملک الجن او را حکم جلوس فرموده [illegible] حکم نشستن بشد اگر چه کرسی [illegible] شده
بود ملک الجن گفت ای نلواس اگر چه بسبب [illegible] ملازمت صاحبقران اعظم رسیدیم که اگر نوابراس را در طلب بنی آدم [illegible]
ان جناب نیز نمی آمد لیکن شنیده شد که راس الشیاطین [illegible] فتنه و فساد میگوید آیا این سخن اصلی دارد یا دروغ بیا رسید
نلواس [illegible] که ای شهریار چون [illegible] اعتقاد خود و باین سبب [illegible] دولت بر روی خود گشاده میباید چنین [illegible]
و او [illegible] خانه خرابی است چنان میگوید حقیقت کار بر همگی معلوم است ملک الجن گفت سخت دانائی که جواب
معقول میدهی همه حال بگو راس الشیاطین چه پیغام فرستاده [illegible] که ان شاء الله تعالی عنقریب سزای
اعمال خود خواهد رسید در چه کار است نلواس گفت [illegible] به جای آقای خود مشغول است ملک گفت آقای او [illegible]
اوست نلواس گفت پادشاهان کرامات دارند اما راس الشیاطین کورنش عرض کرده و گفته فرستاده که عهد در میان ما و شما
چنین بود که پای کسی در میان نیاید من هم قبول کرده بودم اکنون که شما خود با شاهان [illegible] کار میکنید ما هم نقض عهد میکنیم و کار [illegible] تمام
اطلاع خود [illegible] بود که [illegible] گفته فرستاده ملک الجن گفت لعنت بر ساحران باد ما که [illegible] ساحر که هم [illegible] نلواس
گفت با اعتقاد او این سلاح دشمن باید که آدمی را [illegible] ملک الجن گفت لعنت بر ان
حرامزاده باد که این اعتقاد را دارد و آن اگر باشد [illegible] من چه جواب دهم [illegible]
[illegible] در جواب [illegible] ملعون [illegible] گفت در این اثنا [illegible] ملک الجن [illegible] به تعظیم ایشان
[illegible] که در پهلوی تخت ملک بود [illegible] رعب ایشان در دل نلواس جا گرفت [illegible] که گاهی [illegible]

هم نکو دید و بجا آورد و بزبان خود دعا نیز بوجه احسن بقدر بزرگی شاهزادگان احوال پرسیده مرخص نمود و آنها تعارف کرده بجانب
رأس الشیاطین نیز گذارش نمود و ملک الجن گفت جواب را موقوف بر آمدن شما گذاشته بودیم خیر و خوبی دل و شما هم ادب
ساحران و انس و نجاست حیلی خاطر جمعی از هر انگشتر و سلاح نیز داشته باشید که تا بر ربانی و فیض روح مقدس سلیمانی ما
از جادو و غیر آن نیز ترسیم در وقت محاربه هر چه از دست دشمن بر آید کوتاهی نکند لیکن انقدر هست که اگر رأس الشیاطین خفیه
بر نام لشکر ظفر پیکر ما سحر کند و نباشد بندهای حضرت ایزد از رسانید البته که او را از جمله نامردان عالم خواهم دانست و ظاهرا هر چنین
نامردی ابلیس هم لعنت کند و چاره این امر نزد ما حصاری شدن دیگران و محاربه ما است که از جناب بزرگان برات
حفظی از سحر بما رسیده امیدواریم که اثر کار ذات و سحر ساحران در امان الهی باشیم نواس چون گفتگوی ایشان شنید با وجود
گفت ممکن نیست که ابلیس پرستان بر ایشان فتح یابند و اول آنکه بو الهراس را هم داشته بطرف دیگر بود زهی القصه نواس جواب
حاصل کرده از آن بارگاه بر آمده و بخدمت رأس الشیاطین بعد از سلام بجای خود نشست اما خاموش بود اما جاسوسان این
خبر را پیشتر بگفتار رسانیده بودند و رأس الشیاطین از خوش آمد نواس آزرده نشسته بود و نواس این را دریافته نیز خاموش
مانده آخر رأس الشیاطین سر بر آورده گفت ای کرگدن ما عجب غلطی شد که بجانب خود ملک الجن بدرک مخره نامردی شنیدیم
که در بارگاه حریف رفته بجا نمیتوانست آمد و خوش آمد گفت خود را در ما را ذلیل ساخت نواس نیز رو برنگ کرده گفت
این احمق چه فهمیده است که چنین میگوید نعوذ بالله اعظم که هر که غیر از این سلوک میکرد با بوسی لگد می خورد که متوجه از راه
دماغ بر می آمد و سر خود را از سر یا می دید اهل آن مجلس مسحور نشسته که رعب ایشان در دل کس نشسته کون ابلیس هم از بس
ایشان یاری میشود علی الخصوص آن بر دو آدمیزاد و الا هر آدمیزاد که گفتند هر که در میدان بیاید خواه جادو باشد و خواه غیر
او کس زنش یاری میکنم اگر همه کرگدن باره رأس الشیاطین باشد کرد از این سخن عظیم برنجید و رأس الشیاطین را هم سرایت
آفت آورد که حکم بکشتن نواس کرد لیکن بعض از امرای کفار که از راست گوئی نواس را خوش داشتند در میان
آمده و گفتند ای ملک الشیاطین اول آنکه نواس آشنای قدیم شما است که با بد شما بو الهراس را گرفته الطلسم آمده دویم حکم
بر خانان شما دارد شما خود باو ظرافت کرده او را مصاحب خود ساخته اید کشتن او در میان سلاطین باعث
بدنامی است و او هر چه میگوید راست میگوید بجای او اگر پهلوانی بحر دمی بود جان خود را مفت بر باد میداد و رأس
الشیاطین نیز قباحت را فهمیده از سر قتل او در گذشت و گفت می توانستی این سخن را بمعقولیت هم اداکنی این
هم هرزه جایی چه بود گفت ای ملک الشیاطین عالم خوش طبعی و هزل بمرتبه وسیع است که بهر زبان سخن توان گفت و رأس
الشیاطین جراحت خود هم بار مصاحب کرد انیده که از دیدن روی او مزاج مسخر یک لخت گردید نیز از این
سخن گفته بود هر نواس صبر باید کرد اما رأس الشیاطین گفت عجب که این آدمیزادان از سحر نمی ترسند چگونه خاطر جمع
جمع کرده باشند یکی گفت شاید گمان ایشان این باشد که به سبب سلاح سحر بر ما اثر نکند و این غلط است ابلهام